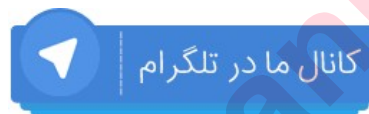




www.romanbaz.ir



ترمه | فاطمه حیدری

سخت بود اما باید باور میکردم...

گاهی نمیدونم از دست دادمت یا از دست رفتم... عاشقت نبودم درسته اما کم کم روحم با عشقت داشت پیوند
میخورد...

رفتی و من هنوز گیج لحظه هایی ام که میگفتی با هر لبخند من میمیری....

من شوخی شوخی لبخند زدم اما تو جدی جدی از پیشم رفتی....

یا عشق با من خوب نیست یا سهم من تنهاییه اول ارتباطیم که اخرش جداییه

تو تلخ میخندی به من من خندرو حس میکنم این اخرای رابطست ایندرو حس میکنم

تا تو سکوت میکنی دیوار میشه پنجره به سمت در میری منو دلشوره از دست میبره

از بغض پر میشم ولی چشمامو میبندم ولی با اینکه خیلی سخته تو گریه میخندم ولی

بعد از تو طرح خونرو اوار میکشم برو نابود میشم تو خودم کنار میکشم برو....

تا تو سکوت میکنی دیوار میشه پنجره به سمت در میری منو دلشوره از دست میبره....

این اولین شعری بود که بعد از نبودنت سرودم....

والله که شهر بی تو مرا حبس میشود...

سهیل منو نمیخواه و منم به یه ازدواج اجباری راضی نیستم...

من عاشق سعید نبودم اما...دوسش داشتم...

حالا بدون هیچ حسی اونم با اجبار باید ازدواج کنم...

از طرفی ناراضی نیستم بهتر از اینکه که تو خونه ای بمونم که هرروز باید نگاه ترحم امیز مادر بزرگ تحمل کنم
نیش و کنایه های مردمو بشنوم ...

تو تموم مدتی که نامزد بودیم سعید پر بود از عشق ... از عشق دختری که همیشه احساساتش یخی بود...
دوسش داشتم اما ابراز علاقه تو وجود من خشک شده بود...

با این همه بی مهری باز میگفت : " رویت روی ماهت لمس دوستت دارم است "

- مادر جون خواهش میکنم من راضی نیستم اقا سهیل به خاطر من یه عمر زندگیش تباه بشه...راضی نیستم از
دختری که بهش علاقه داره بگذره به خاطر اینکه به وصیت برادرش عمل کنه... من میرم مطمئن باشین دیگه
بر نمیگردم...بذارین همه چی فراموش شه...

- ترمه چرا متوجه نیستی...

سهیل با عصبانیت حرف مادر و قطع کرد و گفت :

- مامان جان کسی که متوجه نمیشه شماین ...نه من راضیم نه ترمه ... ترمه ممکنه خیلی فرصتای دیگه داشته
باشه...اونا فقط نامزد بودن ... ترمه هنوز یه دختره ۲۲ سالس پس قطعاً میتونه دوباره ازدواج کنه....

با مکثی ادامه داد :

- اما با کسی که دوسش داره...

اقای خسروی بالاخره سکوت تو شکست و گفت :

- بیخودی اینقدر جرو بحث نکنید این مسئله نه به علاقه تو مربوط میشه نه به اختیار ترمه... باید ازدواج کنید تمومش کنید بره...

چه راحت...

سهیل با تمام حرصی که داشت کوبید به دسته مبل و گفت :

- من نمیفهمم یه پسر ۲۴ ساله چرا باید وصیتنامه داشته باشه... لعنتی!!!

بغض سخت گلومو چنگ مینداخت... چقدر بده نقش یه ادم اضافی رو باز کنی...

مامان شیرین دنبال اقای خسروی به طبقه بالا رفت دیگه نمیتونستم تحمل کنم پلک نزدم که مبادا اشکام جاری بشه ... اما خود به خود چشم میبارید... کاش سعید بود

نه کاش اصلا از اول نمیدید منو... من که داشتم مته ادم زندگی میکردم...

یکی دو ماهی بود که میومدم دانشگاه بزور و بلا بالاخره تو رشته ای که عاشقش بودم قبول شدم "طراحی دیزاین داخلی"

تو این دو سه ماه ...هنوزم از سعید خسروی خبری نبود...

میدونستم داداشش خوانندست که همه شوق و ذوق اومدنشو دارن... همه جا حرف این تحفه بود...

تحفه ای که همه دخترای کلاسمونو به خاطرش سر و دست میشکوندن...

داشتم به اکانت فیس بوکم یه سری میزدم که فکری به کلم زد

حالا ما که این شاپسرو ندیدیم حداقل بریم عکسشو ببینیم....

بچه ها گفته بودن با داداشش کلی عکس داره تو اینترنت

یه سرچ کردم ... اون خوانندهرو میشناختم...سهیل خسروی...

پس قطعاً اونیه که کنارشه سعیده دیگه...

اه اه این چی بود اینجوری دخترا خودشونو براش لابه لا میکردن....خلن به قران

خوشگل نبود اما چهره جذاب و با نمکی داشت

و قطعاً به خاطر خودش دوسش نداشتن.... خوب کی بدش میاد یه پسره معروف و پولدارو...والا خوب...

یه کم از بیوگرافی شو خوندم ۲۶ سالش بود سهیلم ۲۸ سالش....

نمیدونستم خودشم اهنگسازی میکرد...نه بابا...

خوب منم پولم از پارو بالا میرفت اینکاره میشدم...

پدرو مادر با برادر کوچیک ترم حدود ۱۵ سال پیش تو یه تصادف وحشتناک از پیشم رفتن...

هه...اگه الان خانواده منم بودن میشدم بچه پولدار...

بعد از مرگشون کارخونه ام خوابید شریک نامردشم با یه سند قلابی همه چیو بالاکشید اما خوب هنوزم یه خونه درندشت برام مونده بود...

اما بعد از یکی دوسالی که خونه خودمون بودم ... با اصرار مادر بزرگ رفتیم خونش...

از اولم عاشق گرافیک بودم...

سالهای هنرستانمو به راحت گذروندم یه بار که کنکور دادم قبول نشدم اما عزممو جزم کردم با هر سختی بود

کنکور سخت هنرو قبول شدم...حالام که یه ترم از دانشگاهم میگذره

داشتیم با فروش تو راهرو راه میرفتیم...مهرنوشم تند تند از دوست پسر جدیدش میگفت که دیوانه وار عاشقش

شده و قراره عکسشو برام بیاره....

-اره نمیدونی ترمه یه جیگریه....وایییییی

-چی از حال و هوای سعید خان دراومدی؟؟؟

-سعید سعید کیه؟؟؟

-اقای خسروی رو میگم... تادیروز که پر پر میزدی حتما بیاد میندازمش تو دام عاشقی حالا چی شده؟؟؟

-وای اونکه جای خود داره

مشتی به کتفش زدمو گفتم :

- خیلی پرویی به قران... اهان راسی رفتم عکسشو دیدم همچین تحفه ای نیست...

- اره اونقدام دخترکش نیست اما خوب... پولش از پارو بالا میره دیگه اما داشش خدایی تیکه ایه ...اصن قیافش سگه سگه... لامصب

یه لحظه از فروش بدم اومد چقدر بعضی از دخترا بدبختن به خدا.... اهن پرست....

فروش گوششیشو جواب داد و خیلی هول هولکی باهام خدافظی کرد و رفت پیش دوست پسر بیچارش...

یعنی ادم له میشد این پله ها رو بالا پایین میکرد با اینهمه وسیله تخته شاسی از یه ور کیف دستیمم از یه ور دیگه

الان موقع زنگ زدن بود؟؟؟

به زور گوشیهو در اوردمو رفتم تو محوطه همه جا خلوت خلوت بود تا دکمه سبز و فشار دادم...

با برخورد به یه نفهم الاغ همه وسایلم با موبایل نازنینم ریخت کف زمین...

اخ که کاش پاش میشکست لعنتی

با عصبانیت صورتمو گرفتم بالا و با حرص دادم :

- مگه کوری؟

اوه... این که همین تحفه نطنزه....

اخمی کوچولویی کرد با یه خنده با نمک گفت :

- چرا اینقدر عصبانی؟؟؟

خندم گرفته بود اما جلو خودمو گرفتمو اساسامو جمع کردم

بدون اینکه کمکم کنه از کنارم رد شد....

بیشعور دلم میخواست یه دادی سرش بزنم ... فکر کرده کیه ... زده در رفته... اوهههههه خوب حالا فک کرده با

ماشین نداشتش تصادف کرده

خودمم خندم گرفته بود یه دوری تو حیاط زدمو بعد از نماز رفتم تو کلاس خالی بود هنوز کسی نیومده بود

سر درد بدی گرفته بودم سرمو گذاشتم رو میزو چشممو بستم...

کاش کلاس اصن تشکیل نمیشد امروز حال و حوصله ندارم ...

صدای بچه ها میومد اما دلم نمیخواست پشیم ...

با صدای جیغ دخترا و عربده پسرا پریدم....

- بابا منور کردی سعید خان چه عجب...

- وای سعید من عاشق اهنگاتم...

یعنی هرکس به نبه خودش یه زری میزد....کمکم داشت حالت تهوع بهم دست میداد...

با یه چشم غره سرمو برگردوندمو تو دلم گفتم :

- چه حالیم میکنه قربون صدقش میرن

عد اومد کنار من نشست...بدم میاد ازش....

استاد اومد داخل و بعد از حضور و غیاب رو به امید گفت :

- الان دقیقا هستون چیه؟ راحتین اینجا کم و کسری نداری؟

- واسه چی استاد؟

- خونه خالس دیگه...هرموقع دوست داری میای میری ...چی شده؟؟؟

با خنده قشنگی گفت :

- هه...من اطلاع داده بودم که مدتی سفرم....

- به کی؟

- چی به کی؟

- به کی اطلاع دادین

- میخواین برم بیرون؟

- نخیر بفرمایید

استاد شروع کرد به نوشتن ... خیلی بی رحمه به قران برا خودش مینویسه میره....

اعصابم خورد شده بود نصفشو نوشته بودم که دوباره پاک کرد...

- ای بابا استاد شما خودت مینویسی میری...میشه یه لحظه رخصت بدین؟؟؟؟

همونطور که داشت مینوشت گفت :

- نه!!

منم بی اعصاب وسایلامو جمع کردم با غیض پاشدم رفتم بیرون

نمیدونم یه هو بی چم شده بود؟

حال کلاس بعدیم نداشتم...

رفتم خونه!!!

- سلام مادر چقدر زود اومدی مگه امروز یکشنبه نیست

- چرا مامانی حوصله نداشتم کلاس اخرو نمودم

- اوا یعنی چی؟؟ همیشه که هر وقت دوست داری بری بیای....

- مامانی تورو خدا گیر نده سرم بدجور درد میکنه...

یه هفته از اون روز میگذشت که دوباره سعید و دیدم و دوباره ام اومد کنار من نشست...

منم هیچی بهش نمیگفتم ... دیگه عادتش شده بود هر روزی که کلاس داشتیم میومد کنار من میشست... و من

دلیل این کارشو نمیفهمیدم

یه روز دلو زدم به دریا و گفتم :

- بخشید آقای محترم برای چی شما میای کنار من میشینی؟؟

با خنده همیشگیش گفت :

- اشکالی داره؟

- بله که داره

- اشکالش چیه؟؟؟

- بروبابا توام...

از رفتاراش حرص میخوردم از این که اینقدر

ازش حرص میخوردم چون خوب بود...خوش اخلاق بود...

اما من ...سرد و خشک و مغرور ...ساکت میرفتمو میومدم...همین که همه بهش توجه داشتن حالمو میگرفت ...از اینکه هر حرفی میزنه همه تاییدش میکنن دیوونه میشدم

از اون سوال بی سرو تهم دو سه هفته ای گذشته بود که تو محوطه اومد جلوم وایساد و گفت:

- خانم معتمد میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

میدونستم این جمله کلیشه ای برای چه مواقعی به کار میره بی توجه راهمو کشیدم رفتم کنار و اروم گفتم :

- نه!!

دوید سمتمو گفت :

- براچی اونوقت؟؟؟

- آقای محترم نمیخوام وقتمو بگیرین...عیب داره؟؟؟ خودتون اجازه گرفتن منم ندادم

با خنده گفت :

- چیو؟

بیشعور منحرف ...خندم گرفته بود اما هر جور شده خودمو کنترل کردم و جولوش وایسادمو گفتم :

- مسخره...اجازه

دستی به موهاش کشید و دوباره خندید و گفت :

- اهان!!

اصن انگار این لبخند یکی از اجزای صورتش بود یه عضو جدانشدنی...

ناخداگاه خندت میگرفت وقتی میدیدیش....

اروم گفت :

- حالا میدین؟ اجازرو منظورمه

با لبخند کوتاهی گفتم :

- بگین

- اینجوری که همیشه...

داشتم میرفتم که سریع گفت :

- باشه باشه...میگم

- بفرمایید

- من یکی از ترانه هاتونو میخوام

- بله؟؟؟؟؟؟؟؟

- مگه شما شعر نمیگید؟

- کی گفته؟؟

- البته با اینکه اصلا بهتون نییاد اما خوب ترانه هاتونو خوندم فوق العادس....

- من اصلا نمیفهمم

- تو فیس بوک خوندم ...

- حالا میخواین چیکار شما اون چرت و پرتارو؟

- چرت و پرت تو به اونا میگی چرت و پرت؟

- حالا هرچی...

- یه ملودی دارم که میخوام سهیل...برادرم براش بخونه با شعر شما خیلی سازگار بود...

- باشه...بگیرینش..

رفتمو دیگه پشت سرم نگا نکردم

تا رفتم خونه سریع لپتاپمو روشن کردم...

فکرشو میکردم سعید بهم درخواست دوستی داده بود... کاری دیگه ای جز تایید نداشتم...

هه آنم بود...

سریع مانوتمو پوشیدمو به دو رفتم دم در... به شتاب درو باز کردم... رو زمین نشسته بود...

اروم بلند شد و گفت :

- سلام...

نمیتونستم صدامو کنترل کنم:

- آقای محترم این مسخره بازیا چیه ؟ شما از من یه شعر میخواستین که منم بی چون و چرا قبول کردم... این کارا یعنی چی؟ شما ادرس خونه مارو از کجا پیدا کردین؟؟؟

- اروم اروم اروم... الان بهت میگم... اره بی چون و چرا قبول کردی اما من چیز دیگه میخوام که همونجوری... بی چون و چرا قبول کنی...

- اه... مسخرشو دراوردین... خواهش میکنم برین

اومد روبه روم وایساد خیلی نزدیک بوی عطر مردونشو احساس میکردم...

- با من ازدواج میکنی؟؟؟؟

نمیدونم چی شد به یه چشم بهم زدن به سعید محرم شدم...

حس خاصی بهش نداشتم... اما خودمو توجیه میکردم که کمکم بهش علاقمند میشم....

سهیل از من خوشش نمیومد... فکر میکرد که من در شانسون نیستم... وجودش برای من مهم نبود... مهم سعید بود که کم کم داشتم بهش عادت میکردم... به محبتاش... مهربونیش... خنده های تموم نشدنیش... شوخی های بامزش... تازه عالم شده بود مته اوایل خودش

تا میدیدمش قلبم تند میزد دست و پام میلرزید... فرنوش بهم گفت اینا علائم عاشقیه... منم لبخند میزدم از همونایی که سعید دوست داشت...

چهار ماهی از عقدمون میگذشت... یه روز گوشیم زنگ خورد و در کمال تعجب شماره سهیل افتاد...

- بله! بفرمایید..

- ترمه!

صداش میلرزید... این ضعف توی صداش برام نا آشنا بود... ایمان همیشه محکم بو... محکم و مغرور...

- اقا سهیل... چیزی شده؟

- خونه ای؟

- اره... همیشه بگین چی شده؟؟؟

- باش خونه میام دنبالت..

قطع کرد... دلشوره گرفتم... چه لزومی داشت... سهیل بیاد دنبالم...

گفتم یه زنگ به سعید بزنمو بهش بگم که سهیل میاد اینجا... اما جواب نمیداد...

چند تا پیام بهش دادم..

- سلام عزیزم چرا جواب نمیدی؟؟

- سعیدم!!!! تورو خدا جواب بده دلشوره گرفتم

- سهیل داره میاد دنبالم نمیدونم واسه چی... اگه...!!! هر وقت اسمو دیدی جواب بده

صدای بوق ماشین سهیل اومد سریع از مامانی خدافظی کردم زدم بیرون...

سهیل کنار ماشین دست به سینه ایستاده بود...

چشماش سرخ سرخ بود... وای نه!!! نکنه آقای خسروی... مشککی تنش بود...

رفتم جلو ... اروم گفتم :

- کسی چیزیش شده؟؟؟

چشماشو پاک کرد و گفت :

- برو مشکیتو ببوش...

با فریاد گفتم :

- بگو چی شده!!

سرشو انداخت پایینو گفت :

- سعید...

دوباره یه تصادف کذایی دیگه یه تیکه از سرنوشتمو کند....

خبری از عروسی و این مراسمای مسخره نبود...

همون شب اول سهیل تنهام گذاشت... دوسه روزی خونه نبود...

بههم اس داد و گفت :

- یه کلید یدک برات زدم رو اینه اشپزخونس... در ضمن کسی زنگ زد جواب نمیدی.. دوست ندارم کسی خبر دار شه...

چقدر حس اضافی بودن بده...

مته همیشه که دلم میگرفت قلم بدست گرفتم..

از تو عبور میکنم فقط نگاه میکنی

من اشتباه میکنم توهم گناه میکنی

به من نگاه کن نترس من به تو مبتلا شدم

به موج میزنم ببین چه ساده ناخدا شدم

به من نگاه کن بگو کجارو زیرو رو کنم؟

کودوم گلايرو بگم چه دردی ارزو کنم؟

به من نگاه کن برو فاصله باورم بشه

در انتظار بودنت عذاب اخرم بشه

ازم عبور میکنی ببین سقوط میکنم

به من نگاه کن بزن فقط سکوت میکنم

به من نگاه کن بگو کجارو زیرو رو کنم؟

کودوم گلايرو بگم؟ چه دردی ارزو کنم؟

به من نگاه کن برو فاصله باورم بشه

در انتظار بودند عذاب اخرم بشه

صدای قفل در صدای دلهره هامه...

حالم از این حال بهم میخوره... کاش بودی امید...

حداقل که نیستی کاش از سهیل متنفر نبودم اینجوری خیلی برام سخته...

نگام که میکنه تنفر از در و دیوار چشمش چکه میکنه... نابود میشم تو خودم...

صدای در که میومد منم میپریم در اتاقو قفل میکنم.. اما اینبار به علاوه صدای در صدای یه دخترم میومد... از لحن
لوس حرف زدنش میتونستم حدس بزنم کیه... طرلان... دختر خالش

اخ که چقدر از اون بدم میاد...

اه... چقدر من بدبختم که گیر این خانواده افتادم...

در حال نوشتن بودم که در اتاقم به شدت کوبیده شد... قلبم اومد تو دهنم با پای لرزون رفتم سمت در... یه نفس
عمیق کشیدمو اروم در و باز کردم...

- سلام!

با فریاد گفت :

- بار اخرت باشه که میری سر وسایل منو... میگردی... فهمیدی؟؟؟

اونقدر ضعیف شده بودم که ناخداگاه اشک تو چشم جمع شد...

- چی رو میخوای بدست بیاری؟؟؟ نکنه میخوای بیشتر از این نشون بدی که....

بین ترمه تو فقط تو زندگی من نقش یه ادم اضافی رو بازی میکنی...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- من برای چی باید وسایلی تورو بگردم؟

- هه نمیدونم اینو باید از تو پرسید

- من این کارو نکردم..

- اهان پس ارواح اومدن اون تورو بهم ریختن رفتن اره؟

اشکامو پاک کردم... اه چقدر حال گندیه... اینقدر تحقیر؟؟؟ تا کی باید تحمل میکردم؟؟؟

- ببین تو اصلا برای من مهم نیستی که بخوام برم سر اشغال پاشغالاتو زیر و روشن کنم... از این به بعدم چیزیه گم میکنی بروسرهمون ارواح خیالیت هوار بکش...

- چه بامزه...

حرفشو قطع کردم :

- میخوام بخوابم

و با کمال پروگی درو بستم...

بعد از یه انتخاب واحد ابکی یه سر رفتم خونه فرنوشینا...

- چه خبرا؟

- به نظرت باید چه خبری داشته باشم؟

- تورو خدا اینجوری نکن ترمه .. تو باید دلشو بدست بیاری!!

- بروبابا دل خجسته ای داریا!!

- بله که دلم خجستس... حالا بگو ببینم تو خودتو چیجوری نشون دادی؟

- هیچی بابا از صبح تا شب تو اتاقم روزایی ام که خونس اصلا از اتاق بیرون نیام

یه مشک محکم زد به کمرمو گفت :

- واقعا مته اینکه تو نمیفهمی... ترمه دیوونم نکن... اخه دختره احمق اینجوری که پیش بری تو میشی یه پیر دختر

ترشیده افسرده اونم وقتی از این حال و حولش سیر شد تورو با یه تیپا شوت میکنه بیرونو خانومشونو میارن تا

خانومی کنه.. اخه ترمه تو کی میخوای این عقل ناقصو به کار بندازی؟

- ولم کن تورو قران!!

- واقعا تو فکر میکنی اگه این نجیب باز یارو دربیاری عاشقت میشه

- فزنوش چرا نمیفهمی من برام مهم نیست که دوسم داشته باشه یانه !! درک میکنی؟ منم به اون هیچ حسی ندارم... بفهم

- ترمه فقط یه بار به حرفم گوش کن خواهش میکنم...

- فزنوش جان تو کاری رو از من میخوای که تا صدسال دیگم نمیتونم انجام بدم...

- دارم ازت خواهش میکنم....

- خوب بگو

- از همین الانی که میری خونه اینکارارو انجام میدی ها!!

- حالاتو بگو!!

- ببین دیگه مته احمقا نمیری بچی توی اتاق ... یه لباس خوشگل میپوشی یه ارایش مولایم میکنی... میری یه شام خوشمزه میپزی... خورد خورد .. نخوردم خودت با کمال آرامش میشینی میل میکنی.. ظرفاتو میشوری اشپز خونرو یه تمیز میکنی... میری پی کارت در صورت لزوم میری میشینی یه فیلمی چیزیم نیگا میکنی... یا یا اینکه چی میدونم برو بشین یه کتاب بخون... خوب!!!

- اصلا... فکرشم نکن فزنوش...

- چی زر زدی؟

خندم گرفته بود:

- دیوونه اون حتی تا حالا منوبدون روسری ندیده حالا برم براش الاگارسون کنم؟؟؟

- مته اینکه تو خودتم باورت نشده ها اون شوهرته ترمه ...

- فزنوش

- همینی که گفتم... به خدا اگه انجام ندی زنگ میزنم خونتون

با خنده گفتم :

- اونوقت سهیلیم میگه بخشید داریم با عشقم یه شام رویایی میل میکنیم الان مشترک مورد نظر

- مورد نظر ماست...اره ابجی

- شر و ور نگو خل و چل...

- ترمه برو ببینم چیکار میکنی ها!!

خدارو شکر خونه نبود ... اوه اوه ببین چه اشپز خونه ای درست کرده واسه من!!! بعد از تمیز کردن خونه رفتم حموم...

یه لباس خوشگل که فرنوش پارسال واسه تولدم خریده بود پوشیدم...

یه تونیک سرمه ای یقه شل با یه پاپیون خشگل پشتش ... به سفارش فرنوش یه جوراب شلواری مشکی پوشیدم... البته من خودم نوع کلفتشو انتخاب کردم...

موهای فرمو بردم بالا سرمو همونجا جمعش کردم... قشنگ شده بود مته ابشار شده بود پشتش... یه آرایش مختصرم کردم دوباره رفتم سمت اشپز خونه... تموم هنرمو به کار گرفتم تا یه شام عالی درست کنم...

حالا خوبه بزنه امشب نیاد خونه... نه امشب چارشنبس اکثرا میاد خونه...

ساعت حدودا ۸ بود که صدای در اومد... ای وای این چقد زود اومد امروز... هول شده بودم اما اعتماد به نفس به کارم ادامه دادم...

داشتم لازانیا درست میکردم... دیگه میخواستم پرو باشم... مته خودش... اخ که چقدر من احمقم تا امید مظلومم بود فقط براون بلد بودم زبل بازی درارم حالا جلو این کوه اعتماد به نفس موش شده بوده بودم... چقدر بد کردم به امید...

صدایی ازش نمیومد... اروم سرمو برگردوندم دیدم داره با تعجب بهم نگاه میکرد...

وای که چقدر بد نگاه میکرد... مته مردای هیز ... با نیگاش داشت پاهامو میخورد...

سرمو با کار خودم مشغول کردم... احساس کردم اومده تو اشپز خونه...

اروم گفت :

- چی کار میکنی؟؟؟

چی سوال مسخره ای....

- معلوم نیست؟؟؟

- کسی قراره بیاد...

- نه..

چقدر اروم شده بود... هه اقا سهیل حال گرفته شمارم میبینیم...

- پس..

اروم برگشتم دقیقا پشتم وایساده بود.... یه کم هول شدم اما خودمو جمع جور کردم...

- ببخشید نمیتونم غذا بخورم؟؟؟

اصلا حواسش به من نبود... به خدا پسر به این هیزی ندیده بودم...

اروم از کنارش رد شدمو رفتم سمت سینک ... داشتم ظرفای اضافی رو میشستم که گفت :

- کسی زنگ نزد

- چرا!!!

- کی بود؟

- گفتمی جواب نده منم جواب ندادم!!

وقتی برگشتم نبود... به کارم ادامه دادم ... صدای تلوزیون بلند شد... لم داده بود رو مبل و داشت چیپس میخورد...

یه تعارفم بلد نیست پروووو

یه چند بار جولوش رژه رفتم ...

داشتم میرفتم اتاقم که دیدم دفترم دسشه و داره شعرامو میخونه... دلم میخواست برم ازش بگیرم اما از یه طرفم

دوست داشتم این هنرمو به رخش بکشم....

گفتم وقتی از اتاق بیرون اومدم ازش بگیرم مثلا تازه دیدم...

رژمو پرننگ کردم از اتاق اومدم بیرون... رفتم جولوش وایسادمو دفترو از لایه دستاش بیرون کشیدم...

- کی گفت اینو بگیری؟؟

- خودم...

- بی فرهنگ بهت یاد ندادن نوشته های شخصی دیگرانو نخونی؟

دوباره وایساد رو به روم ... خیلی خیلی نزدیک... میخواستم برم عقب اما دوست نداشتم ضعیف جلوه کنم... نکنه

نبودم...

یه لبخند خشگل زد که یه ان منو یاد امید انداخت... وای که عین امید لبخند میزد...

سهیل حرف میزد اما یک کلمه هم نمیفهمیدم... بی هوا اشک تو چشمام حلقه زد...

بیشتر از این نمیتونستم مقاومت کنم...

یه لحظه نگرانی تو چهره سهیل هویدا شد... اما من بی صدا اشک میریختم ...

اروم نشستم روی مبل و دستمو گذاشتم رو صورتمو های های به حال خودم گریه کردم..

ای خدا چقدر من بدبخت شدم که برای یه پسری که یه سر سوزنم ارزش نداره خودمو این جوری ابراز میکنم ...

دستامو از رو صورت تم کشید و گفت :

- باتوام چته؟؟

هه... اینم از ابراز همدردیش... اگه نمیگفتم چرا گریه گرفته انگ دیونگی ام بهم میزد بلند شدمو رفتم سمت

اشپزخونه اومد دنبالمو گفت :

- چت شد یه دفعه..!!

دستامو تکیه دادم به این و برگشتم سمتش...:

- خواهش میکنم دیگه نخند...

پوزخندی زد و گفت :

- چه مسخره یعنی چی انوقت ؟

انگار که تو دنیای خودم نباشم گفتم :

- خنده هات عجیب شبیه امیده...

قشنگ احساس کردم یه حالی شد... انگار بادش خوابید...

سهیل رفت تو اتاقش یه نیم ساعت بعد اومد نشست جلوی تلویزیون از چشماش معلوم بود گریه کرده...

میز و چیدمو خودم نشستم... مشغول خوردن بودم اروم گفتم :

- اگه دوست داری بیا بخور...

بدون حرف اومد و نشست پشت میز...

چقدم پروئه بشقابشو داد که من براش بکشم... یه برش گنده و پر ملات براش ریختم...

هر یه لقمه ای که میخورد یه نیگا بهم میگرد...

بی مقدمه گفت :

- اون شعرارو خودت گفتی؟

منم بی تفاوت گفتم :

-اره...

-ازت میخرمشون

-هه..عاطفه ادما خریدنی نیستمحض اطلاعاتون...

-اسمتو تو اهنگام میزنم...

-متاسفم...

دیگه چیزی نگفت ..و ناخداگاه گفتم :

- واقعا نمیتونم باور کنم که امید برادرت بود ...اونم قبل از اینکه به هم محرم بشیم همین درخواست و از من

کرد..من بدون هیچ مخالفتی بهش دادم....

لبخندی زد و گفت :

- چیو؟؟

- نه....مته اینکه از این لحاظا مته همین

- کودوم لحاظا

- جفتتون منحرفین...

خنده صدا داری کرد و گفت :

- پس از این به بعد یاد بگیر با احتیاط جلو من حرف بزنی...

- تو باید یاد بگیری از هر چیزی برداشت منفی نداشته باشی...

- همیشه اینجوری نیستم...

- اهان پس فقط برا من اینجوری هستی!

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت :

- اره!!

داشت بلند میشد که گفت :

- فردا ظهر آماده باش نهار خونه مامانم دعوتیم...

راسی مامانم خیلی پایچم شد الکی بهش گفتم ازدواج کردیم..

نیشخندی زد و ادامه داد :

- در ضمن الان فکر میکنه همدیگرو... فکر میکنه داریم با علاقه زندگی میکنیم.. فردا مواظب رفتارت باش...

تلوزینو خاموش کرد و داشت میرفت توی اتاق که گفت :

- بابت غذا ممنون شبخیر...

واییییییییی فردا رو بگو نقش بازی کردن برام حکم مرگو داره...

پالتو سرمه امو پوشیدمو با ساپورت ستش... یه شال خوشرنگ سرمه ای براق که خودم طرحهای نقره ای شکل مته دونه های برف روش کشیده بودم....

یه ارایش مختصرو کردم و چادر به سر روی مبل منتظر ایمان خان بودم...

میخواستم برم لباسمو در بیارم که زنگ زد به گوشیم....

- الو.. حاضر شدی؟؟؟

- علیکه سلام.. میشه بگی کجایی یه ساعته منو کاشتی؟؟؟؟

- ترمه خودت بیا من گرفتارم منم خودم میام

بدون خدافظی گوشیه قطع کردم چقدر اعصابمو خورد کرده بود....

- سلام مامان جون...

با محبت منو تو اغوشش گرفت و گفت :

- سلام عزیز دلم ..خوبی؟؟؟ سراغی از ما نمیگیری.... مته اینکه حسابی بهت خوش میگذره اره؟؟؟

- مرسی مامان جون نه بابا اینقدر درگیر درسامم که وقت سرخاروندن ندارم..

اره جونه خودت...

- برو عزیزم اتاق امید...سهیل...لباستو عوض کن...

اخ که قلبم تیر کشید...امید چقدر بد موقع رفتی... دلم نمیومد برم تو اتاق سهیل...در خاطرات دوتایی مونو باز کردم رفتم داخل...انگار دنیا یه چیزی کم داشت...اسمش امید بود...

اشکامو پاک کردم لباسامو عوض کردم یه باف زیبای طوسی که تا رونم بود با یه جوراب شلواری مشکی با یه کفش طوسی جیر پاشنه دار...

موهای اتو کردم دورم رها کردمو ارایشمو تجدید کردم کمی بیشتر از همیشه رژ زدم...

صدای طرلان میومد...قلبم ریخت...وای با وجود این که اصلا نمیتونستم نقش بازی کنم...

اروم از پله ها رفتم پایین... سهیل اومده بود..تا منو دید اومدم سمتمو با لبخند گفت :

- سلام عزیزم...ببخشید نتونستم پیام دنبالت درگیر کارام بودم...

اروم اومد جلو دستامو گرفت...تموم تنم یخ کرد...این اولین تماسمون بود...

دستشو گذاشت روی کمرمو منو سمت مبل هدایت کرد هنوز آقای خسروی از شرکت نیومده بود طرلان از

دستشویی بیرون اومد...

اروم بلند شدم و باهش یه سلام علیک خشک و خالی کردم دوباره نشستم...در کمال تعجب طرلان اومد جفت

به جفت سهیل نشست...

رفتم تو اشپزخونه تا از این فضای دو نفرشون دور باشم...مادر داشت چایی میاورد که من ازش گرفتمو رفتم به

سالن....نامرد قرارمون نبود این دختره ام باشه....

سریع چایی رو تعارف کردم رفتم نشستم کنار سهیل...

فضا شدیدا سنگین بود...هیچ کس حرفی نمیزد....

بالاخره مامان یه چیزی پروند...

- از دانشگاه چه خبر عزیزم؟؟؟

- هیچی بابا هی باید طرح بکشم تحویل بدم.... اخرشم یه ایرادی میگیرن این استادا...

طرلان با هزار عشوه و ناز گفت :

- شما چه رشته ای میخونین؟

- طراحی دیزاین داخلی... دکوراسیون...

ابرویی بالا داد و دستشو گذاشت رو رون پای سهیل...

مادر بلند شد و گفت :

- من برم میزو بچینم

منم سریع بلند شدم رفتم کمکش... میزو که چیدم شیرین جون گفت :

- برو صداشون کن عزیزم اینم که دوباره دیر کرد...

- چشم .میخواین به بابا زنگ بزنم؟؟؟

- آره عزیزم دستت درد نکنه...

رفتم تو سالن... طرلان دستشو انداخته بود دور شونه سهیل و داشت براش بازم از اون عشوه خریکیا میومد... یه ان

احساس بدی بهم دست داد

سهیل با دیدن من سریع دست طرلان و برداشت اروم گفت :

- بابا چرا نیومد؟؟ برم یه زنگ بهش بزنم

بدون اینکه نگاه کنم گوشیه برداشتم شماره بابا رو گرفتم آقای خسروی خیلی دوسم داشت اینو از رفتاراش

میفهمیدم :

- سلام بابا جون خوبین؟؟

- مرسی ممنون...

- بله ..اهان..باشه چشم ...

- بله بله چشم خدافظ

رو به مادر گفتم :

- گفتن نهار نمیتونن بیان ما بمونیم غروب میان ...

- باشه عزیزم...

رو به سهیل و طرلان گفت :

- بچه ها بیاین غذا سرد میشه...

بدون توجه به سهیل رفتم نشستم کنار مادر... سهیلم نشست کنارم... طرلانم رو به روش...

هه.. محبتش گل کرده... بشقابمو گرفت و کوت کرد از غذا.. انگار من گاوم....

بشقابو گذاشتم جلوی خودشو یه کم برای خودم کشیدم...

تو سکوت داشتیم غذا مونو میخوردیم که طرلان گفت :

- سهیل عینک دودیمو از تو ماشین نیوردی؟؟؟

قلبم افتاد کف پام... اخ که چقدر سوختم... پس کار مهمش این بود... نه نکه سهیل برام مهم باشه از این که اینقدر

من بی ارزشم دلم گرفت...

سهیل سریع نگاهشو به من دوخت و گفت :

- اره فک کنم...

بعد سرشو کرد تو غذا... با کاراش هر لحظه تنفرمو بیشتر میکرد...

بعد غذا طرلان رفت ...

من و مامان نشسته بودیم و یه فیلم چرت میدیدم... دلم میخواست سره شخصیت این فیلمرو بگویم به دیوار...

سهیل بالاخره از اتاقش اومد بیرون... یه راس اومد کنار من نشست ... دستشو دور بازوم حلقه کرد و منو چسبوند

به خودش ... دوست داشتم بزخم تو گوشش ... اما خوب مسلما نمیشد... فقط دور از چشم مامان یه کمی دور شدم

ازش ... اما اون منو سفت تر به خودش فشرد... مامان بلند شد بره میوه بیاره اما سهیل ول کن قضیه نبود منم

کشش ندادم... اروم دم گوشم گفتم:

- مجبور شدم برم طرلان...

بالاخره بهانه ای دستم اومد تا ازش دور بشم... رفتم عقبو گفتم :

- من ازت توضیح نخواستم

- فعلا که باید بشنوی

- بایدی در کار نیست

- هست... دوست ندارم کسی در مورد من بد فک کنه

با نیشخندی گفتم :

- من اصلا در مورد تو فکر نمیکنم....

با خشونت چونمو گرفت و چرخوند سمت خودش...

- ببین من از اولم بهت گفتم که ...

از کنارش بلند شدم...:

- از داستاناى تکراريت خستم

دستمو کشید... بی هوا افتادم رو پاش... خواستم بلند شم که مامان اومد... سهیلیم از فرصت استفاده کردو منو

محکم نشوند رو پاش...

داشتیم از خجالت میمردم... اما سهیل سفت کمرمو چسبیده بود... مامان که مارو دید خودشو فرستاد دنبال نخود

سیاه رفت طبقه بالا...

میخواستم بلند شم اما نداشت...

- بهتره این رفتار گند تو بذاری کنار...

- میشه بگی کودوم رفتار؟؟

- همین که همش میخوای فرار کنی...

- حتما چیز ترسناکی میبینم که فرار میکنم که...

- من ترسناکم؟؟؟

- نیستی؟؟

ایمان با صدای بلند مادرشو صدا میزد:

- مامان...مامان بیا ببین عروست چی میگه؟؟؟ من ترسناکم مامان؟؟؟

شیرین جون از نرده های چوبی دولا شد و گفت :

- چی شده چرا داد داد میکنی؟؟؟

- مامان این به من میگه ترسناک...

- والا ترسناکم هستی...داشتم میخوابیدم...

سهیل پقی زد زیر خنده و شیرین جون دوباره برگشت به اتاقش...

منم سریع از رو پاش بلند شدمو نشستم مبل کناری...

سهیل به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- ای بابا چرا بابا نمیاد یه عالمه کار دارم...

روشو کرد به منوگفت :

- راسی اون ترانه ای رو که به امید داده بودی آماده شده...

داشتم پر تغال پوست میکنم...دوباره اسم امیدو آورد...بی هوا دستمو بریدم...

ایمان سریع بلند شد و برام دستمال کاغذی آورد ... دستمو گرفت...نمیدونم چرا دستمو میگرفت احساس عذاب

وجدان بهم دست میداد...یاد امید تموم روحمو میسوزوند...

- اروم...چی شد؟؟؟

دوباره بغض کرده بودم...سریع پاشدمو رفتم تو دستشویی...

صدای ایفون میومد...حتما بابا اومده...چشمام ضایع بود که گریه کردم...

اما خودمو نگهداشتم ...

- سلام باباجون...

- سلام عزیزم...

اروم تو اغوشش جا گرفتم ...چقدر بوی قدیمو میداد...نا خداگاه یاد امید...پدر و مادرم ...یاد نداشته هام افتادمو

زدم زیر گریه...اقای خسروی منو به خودش میفشرد...من بی ابا با صدای بلند گریه میکردم...

داشتیم خدافظی میردیم که بابا اروم دم گوشم گفت :

- لازم نیست فیلم بازی کنید من میدونم...میفهمم...

- بابا...

- هیس برین به سلامت...

- بابات همه چیرو فهمیده بود....

- چیو؟؟؟

- اینکه داریم براش نقش بازی میکنیم...

- بابا مهم نیست...مامان سه پیچ میشه بهم...

دل دل میزدم که بپرسم اهنگ امید... که خودش اروم گفت :

- اون اهنگو خوده امید خوند در داشبردو باز کن...

دستم میلرزید..اروم فلشو گرفتمو دادم بهش....اگه خاطرات صداتون کنه چه حالی میشید؟؟؟

اگه به تو نمیگفتم حرفامو اگه نمیگفتم چقدر دوست دارم

الان بودی...

شاید اگه نمیفهمیدی اینو تورو زیادی از حد دوست دارم

الان بودی...

مته یه سایه همراست اومدم مطمئنشم تو ارامشی نمیدونستم خستت میکنم

یه روز...

تورو اگه کمتر میدیدمت نمیذاشتم دلتنگم بشی اینجا بودی کنارم

هنوز....

بدون تو شبام پر از غم و سرماست اره بدون تو ته راهمه ته دنیا

بدون تو شبام پر از غم و اهِه اگه تنها بری میبینی اخرش اشتباهه

اره این گناهه....

نگرانت میشدم نمیدیدمت حتی چند ساعت به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود

عادت...

ولی فایده نداشت اون همه تلاش تو رسیده بودی به اخرش

از خدا میخوام که روزات بگذره خوشحال و راحت از ته دلم

زندگیرو با عشق میخوام واست باز خیسسه چشم ولی نیمخوام دلتو

بسوزه برام....

بدون تو شبام پر از غم و سرماست اره بدون تو ته راهمه ته دنیا

بدون تو شبام پر از غم و اهِه اگه تنها بری میبینی اخرش اشتباهه

اره این گناهه....

تازه دارم جای خالیتو احساس میکنم...

حال و حوصله هیچ کاری رو نداشتم فقط دوست داشتم سریع برم رو تختمو تا هروقت که دلم خواست به سهید

فک کنم بدون مزاحمتهای دیگران...بدون تیکه پرونی های سهیل...

لباس خوابمو پوشیدم که برم بخوابم صدای در ثانیه ها منو از فکر امید دور کرد...

کلافه جواب دادم :

- چی کار داری؟؟؟

- ترمه در و باز کن...

در و باز کردم اما رفتم پشتش..فقط سرم معلوم بود..

- هوم؟

- میخوام برم حموم ...

- خوب برو

- آگه بری کنار میرم

- خوب چرا نمیری تو اتاق خودت؟

- چون شیرش خراب شده... واسه همه چی باید بهت جواب پس بدم....

در و هل داد و گفت :

- برو اونور بابا..

در و محکم نگهداشتمو گفتم :

- وایسا ببینم ... بذار یه چیزی بپوشم...

بی توجه به من در و هول داد و اومد تو...

نیگام نکرد... سریع جلو من لخت شد من محو هیكلش بودم...

اصن حواسم نبود برم زیر پتو حداقل...

دوباره مته دیشب.. داشت براندازم میکرد... اروم اروم جلو و ایساد... میتونستم اعتراف کنم خطرناک ترین پسر

دنیا همینه که جلوم و ایساده... ضربان قلبم تند شده بود...

اروم سرشو آورد نزدیکو گفت :

- زمستون نیست به نظرت ...؟؟؟

منم پرو پرو گفتم :

- واقعا؟؟؟ تو اتاق شما برف میاد؟؟؟

خنده با نمکی کرد و رفت تو حموم... به علاوه خطرناک عجیب ترین موجود روی زمینه....

خوابم برد اخرشم نفهمیدم کی رفت خوابید...

دو سه ماهی میگذشت... کم کم دیگه به بودنش عادت کرده بودم.. ممکن بود دیر کنه اما امکان نداشت شبا نیاد

خونه همینم برام غنیمت بود...

خیلی از اوایل باهم بهتر شده بودیم... حتی شوخیم میکنیم.. باهم میشینیم فیلم میبینیم .. به بارم دیگه خیلی ولخرجی کرد شام رفتیم بیرون...

یه عکس سه نفریمونو بزرگ قاب کردم و گذاشتم توی اتاقم روبه روی تخت... هرشب با یاد امید میخوابم... البته بعضی اوقات به سهیلم فکر میکنم به اینکه خیلی ام گوشت تلخ و بد نیست... اونجوری که جلوه میکنه... هه.. جدیدا یاد گرفته میاد تو داد میزنه عیال!!!

دوست دارم .. این عیال گفتنشو دوست دارم... این عادتتم از سرش انداختم دیگه زنگ میزنه وقتی میاد خونه... و از همه مهم تر طرلانو خیلی کمتر میاره خونه... دیداراشون زیاد برام مهم نیست فقط دوست ندارم اینجا باشه ... وجودش یه نوع انرژی منفیه برام... حالمو تا چند روز بد میکنه.!!!

صدای زنگ اودمد فک کنم سهیله ولی چقدر زود اومده؟؟

در و که باز کردم سهیل افتاد تو بغلم... رنگش افتضاح پریده بود....

- سهیل!! چی شده؟؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

تا خواست بشینه جلو دهنشو گرفت و رفت سمت دستشویی... حالش بهم میخورد... نگرانم کرده بود... زنگ زدم به فرنوش حداقل یه چیزی حالیش میشد...

گفت مسموم شده باید ببریش درمونها تا معدشو شستشو بدن....

به زور و بلا راضیش کردم که بریم درمونها...

اروم روی تخت خودم خوابوندمش... شامم که هیچی نباید میخورد... تقریبا تا صبح کنارش نشسته بودم یه دوسه بارم باز حالش بد شد...

دیگه نای نشستن نداشتم ..اروم رفتم رو تخت که بیدار نشه.. دورترین نقطه تخت و انتخاب کردم سرم که به بالش نرسید خوابم برد..

چشمامو که باز کردم کنار سهیل بودم... چقدر مثل امید میخوابید... و منم مثل اینکه کنار امید خوابیده باشم... سرم رو سینهش گذاشته بودم...

سهیل هنوز خواب بود.. دوباره خوابیدم... اما اینبار با حس اینکه زیر سرم قلب سهیل میتپه...

- ترمه!!

صورتمو مالیدم به سینشو به زور جواب دادم:

- هوم؟

- نمیخواهی بیدار شی؟؟

- نه...ول کن تورو خدا سهیل خوابم میاد ...

- ساعت یکه ها...

- تا صبح بیدار بودم... خوابم میاد...

اروم بوسه ای طولانی به پیشونیم زد...تموم بدنم لرزید...دیگه خواب کجا بود؟؟؟؟

تک تک رفتاراش مئه امیده...امیدم اولین بار پیشونیمو بوسید...خوب یادمه...

خودمو زدم به خواب اما تمام رفتاراش داشت دیوونم میکرد...

یا با موهام ور میرفت... یا با گوشم بازی میکرد... داشتم روانی میشدم...

اروم سرمو از رو سینش بلند کردم که بذارم زمین اما نداشت...دوباره سرمو گذاشت رو سینشو کارشو ادامه داد:

اخه لعنتی مگه با این کارات من میتونم بخوابم؟؟

چشمامو باز کردم نگاهم به چشماش انداختم...نگاهش با همیشه فرق داشت...رنگ قدردانی گرفته بود...

اروم گفت :

- خیلی خسته شدی نه؟؟؟

- نه بابا...منم خوابیدم...

- مرسی خیلی اذیت شدی

اروم بلند شدمو گفتم :

اروم بلند شدمو گفتم :

- با یه سوپ خوشمزه چطوری؟؟؟

لبخندی زد و اروم گفت :

- خوبم شما چطورین؟ ...

خنده ای کردم و رفتم بیرون

چون خودم سوپ دوست داشتم همیشه ام خوشمزه درسشوت میکردم....

بوش تموم خونه رو برداشته بود....

سینه ی غذا رو بردم کنارشو رو مبل نشستم.... تشکری کرد و شروع کرد به خوردن...

نمیدونم چرا اما احساسی منو جذب میکرد که نگاهش کنم... چقدر خوشگل میخورد...

مته اینکه خیلی ضایع نیگاش میکردم که گفت :

- چیه؟؟؟ خوب بابا برا خودتم درست میکردی

من انگار از حال و هوای خود دراومده باشم گفتم :

- هان؟؟؟ مگه من چی گفتم؟؟؟

- هیچی بابا ولی اینقدر نیگا میکنی مگه از گلوی ادم پایین میره...

ناراحت شدم... اروم مظلوم گفتم :

- یعنی من نیگات میکنم نمیتونی بخوری؟؟؟

حس کرد که دلم گرفت با خنده بغلم کرد و گفت :

- شوخی کردم باو...

از بغلش اومدم بیرون... امروز باید میرفتم دانشگاه....

تند تند حاضر شدم ایمان اومد دم در اتاقم ایستاد و گفت :

- کجا؟؟؟

همونطور که داشتم مقنعمو درست میکردم گفتم :

- اصلا یادم نبود امروز کلاس دارم تازه ساعت اولم نرفتم

- میرسونمت

رفت... داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم... حتما میخواد جبران کنه...

سریع نشستم توماشین... حالا واسه من اروم میرفت...

- سهیل !!

- هوم؟

- میشه تند تر بری دیرم شده..

سرعتشو بیشتر کرد... اصلا حواسم نبود... توی محیط دانشگاه هیچ کس نمیدونست م با سهیل ازدواج کردم... الانه که بازار داغ حرفای بی سر و تهشون گل کنه... به درک هر جوری دوست دارن فک کنن.. اصلا فک کنن من سهیل و سعید و تور کردم... به جهنم!!!

دقیقا ام جلو چشم ساغر و دار و دستش پارک کرد...

از وقتی سعید مرد یکبار نمیشد برم تو کلاس و این تیکه به من نندازه... اصن دلم خونک شد...

ایمان متوجه نگاههای خصمانه دخترا شد...

خدافظی کردم تا خواستم پیاده شم دستمو گرفت .

- چی شد؟؟؟

نگاهی به دخترا کرد و در کمال نا باوری... لبامو بوس کرد...

داشتم میمردم... فقط با دهن باز داشتم نیگاش میکردم...

- نمیخوای بری؟؟؟

- سهیل...

- خدافظ..

در و بستمو اروم اروم به سمت کلاس راه افتادم.... ساغر و دوستاش با تعجب نگام میکردن.. اخی حال منم همین

بود... یعنی دوسم داشت؟؟؟

نه بابا نباید امید واهی داشته باشم اونطوری خودم ضرر میکنم...

قطعا میخواست جلو روی این دخترا... اخی چه لزومی داشت؟؟؟

این خبر ناگوار و همین طور مهمو به فرنوش گفتم فرنوش گفت :

- خلی این یعنی میخواد بگه دوست داره...

- دیگه شر و ور نگو فرنش اون فقط میخواست جلو ساغرینا...

- چیکار کنه هان؟؟؟ قصدش چی بود؟؟

- چه میدونم بابا اگه از سر دوست داشتن بود خونه بهتر این جا برای ابراز علاقت

- دیوونه میخواست این بهانه باشه براش...

- فرنش دوست ندارم بیخودی امیدورا بشم...دیگه حرفشو نزن

یه سر به مامانی زدمو بعد اومدم خونه..

سهیل نبود... خیلی گرسنم بود... یه ناهار مختصری درست کردم... دوتا بستنیم خریده بودم..با سهیل

بخوریم...دیوونه بستنی بود...

هر چی منتظر موندم نیومد...یه درازی کشیدم خوابم برد...

از خواب که بیدار شدم ساعت ۹ بود...!!!!!! از شیش تا حالا خواب بودم...

هنوزم سهیل نیومده بود...دوست نداشتم بهش زنگ بزنم که احساس کنه بدون اون نمیتونم زندگی کنم...

سرمو با تی وی گرم کردم...شامم نخوردم...ساعت از ۱۲ گذشته بود...حرصم گرفته بود...

لباس خوابمو پوشیدمو با حرص رفتم زیر پتو ... به درک که نیومد...

صدای سهیل میومد که داشت با تلفن حرف میزد... لباسمو عوض نکردمو همونطوری رفتم بیرون...بدون اینکه

بهش نگاه کنم ... رفتم سمت اسپیزخونه...

دیگه صداش نمیومد...

- علیکه سلام

جوابشو ندادمو رفتم دستشویی.

اومد روبه روم وایساد و گفت :

- چیزی شده؟؟؟

بدون اینکه بهش نگا کنم گفتم :

- برای چی باید چیزی شده باشه؟؟؟

- از قیافت معلومه...

لباسشو کشیدم تا رد بشم اما سریع کمرمو گرفت و کشید سمت خودش...

- دیشب گرفتار بودم...

- منم ازت چیزی نپرسیدم...

میخواستم برم که نداشت:

- وایسا ببینم دارم باهات حرف میزنم

کلافه گفتم :

- ولم کن حوصله ندارم...

- شما خیلی بیجا میکنی حوصله نداری

- بله؟

- برا شوهرت همیشه باید حوصله داشته باشی

نیشخندی زدمو گفتم :

- شوهر ...؟ کودوم شوهر؟؟

ادامه دادم:

- تو فقط حکم یه ادمی رو برام داری که زندگیرو برام سخت کرده... تو نه قلبا نه شرعا... شوهر من نیستی.... تو بی

غیرت...

چنان سیلی بهم زد که اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم...

محکم هولش دادم...خواستم برم توی اتاق که داد زد:

- پرو شدی... فک کردی باهات خوب شدم عاشق سینه چاکتم اره؟؟؟ کور خوندی!! تو یکی هیچ وقت نمیتونی دل منو به دست بیاری... اگه اونروزم دیدی اون کارو کردم تو ماشین میخواستم جلو اون دخترایی که داشتن با چشاشون منو میخوردن کم نیاری...

اره همچین فکراییی به سرت را نده که....

با گریه فریاد زدم:

- خفه شو... تو حتی ارزش فکر کردن نداری چه برسه بخوام دلتو بدست بیارم... اعتماد به نفس... منم هیچ امیدی به اون بوسه مسخرت نسپردم مته اینکه تو زیادی بهش فک کردی...

در و کوبیدمو رفتم توی اتاق...

تازه داشتم به داشتنش عادت میکردم ..اما خودش همه چیو...

از بی توجهیش داغون میشم... با خودم که تعارف ندارم اما بد جور بهش وابسته شدم...

شایدم دوش دارم نمیدونم!!!!

سه چاهار روزی از اون قضیه میگذشت که کارت عروسی پسر داییشو آوردن

کارتو بردم گذاشتم تو اتاقش روی تخت....

واسه هفته دیگه یکشنبه بود... اه.. کلاس داشتم... میدونستم مجلساشون قاطیه غصم شده بود چی بیوشم؟؟

تو حال نشسته بودم و داشتم تی وی میدیدم... ساعت سه بود.. سهیل اومد داخل تعجب کردم... اون این موقع روز خونه چیکار میکنه؟؟

چه پریشونم شده بود... هه!!! حفته از کودوم سوراخ خوردی که اینجوری به خودت میپیچی اقا سهیل؟؟

خسته بود از قیافش معلوم بود .. در کمال تعجب اومد خودشو پرت کرد روی مبل کنار من...

بلند شدم برم که دستمو گرفت ... افتادم رومبل اروم منو کشید تو بغلشو اروم زیر گوشم گفت :

- ببخشید!!

سرشو کرده بو تو موهامو نفسای عمیق میکشید....

نمیتونم دروغ بگم از این که تو اغوشش بودم احساس خوشایندی بهم دست داد...

- پس واقعا عاشقمی...هه هه خوش باش

خودمم بدم نمیومد یه ماچی از لپاش بگیرم...میدونستم خودشم داره کرم میریزه...اروم و کوتاه یه بوس سطحی کردمشو رفتم عقب چشماشو باز کرد

- حالا بهت ثابت شد؟؟؟

- زبلی؟

- چرا؟

- منم بلام اینجوری بوست کنم نیگا

بعد محکم منو کشید سمت خودشو شروع کرد به بوس کردنم...از رو مسخره دماغمو بوس میکرد لپمو...منم خندم گرفته بود...

- اینا ها دیدی؟؟اینم بوس بود

- خوب منم همین کارو کردم دیگه

فهمیدم منظورش چیه!!

- نهچ...

انگشتشو گذاشت رو لبشو گفت :

- اینجارو میگم بچه جان!!

با کف دستم زدم به سینشو گفتم :

- خیلی پرویی به خدا!!!

- دیگه دیگه

دوباره چشاشو بستو سرشو تکیه داد به پشتیه مبل...خیلی دلم میخواست برای یه بارم که شده ببوسمش...دلو زدم به دریا و این بار یه بوسه طولانی رو لباش نشوندم...

سرمو که خواستم بیارم عقب ..با خشونت خاص خودش نگهم داشت و لبامو بی وقفه بوسید...

معنی کاراشو نمیفهمیدم...اما خودم داشتم لذت میبردتم....

یه لحظه یاد بوسه های سعید قلبمو سوزوند...بی هوا سرمو کشیدم عقب

سهیل با تعجب نیگام میکرد...اروم گفت :

- چیه؟؟؟

بدون حرف از رو پاش بلند شدمو پناه بردم به اتاقم....

اه سعید دیگه حتی نمیتونم از شوهرمم لذت ببرم...البته مطمئنن بوسه های سهیل از روی علاقه نیست خودش گفت....

تو فکر بودم که صدای اروم سهیل از پشت در اومد:

- ترمه!!

...

- ساعت ۱ گشنت نیست؟؟؟

من تو چه فکریم ؟ این کجاست؟

- نه گشتم نیست

- همیشه که ...درو باز کن...

- برو سهیل حوصله ندارم...

- باز کن میگم درو...

- منم گفتم حوصله ندارم..

- ترمه!!! من نمیفهمم برای چی یه دفعه...ما کاری بدی میکردیم؟

اروم درو باز کردم و کلافه گفتم :

- چی میگی؟؟

- چرا اینجوری میکنی؟

- چیجوری میکنم؟

- خودت میدونی چی میگم!!

- ببین خسته ام بفهمم...

- خستگی دو نوع داره ی روح خستس یا جسمت...الانم به نظر نمیاد جسمت خسته باشه... چون تازه از خواب

بیدار شدی... در ضمن...

- میشه فلسفه نبافی؟

- پس بیا بیرون...

- اصلا نیمخوام پیام بیرون زوره؟

- اره زوره...

- برو بابا!!

داشتم در و میبستم که دستمو کشید:

- اه...ولم کن سهیل!! چیه حال و هولاتو با طرلان و دخترای دیگه کردی حالا میخوای با من...

- چرت نگو!

- اره من چرت میگم پس ولم کن برم...

- ببین من شوهرتم هرکاری که...

- من شوهر اجباری نمیخوام!!

دستاش شل شد... با تعجب نیگام کرد و گفت :

- چی؟

- همونی که شنفتی!!

نگاش رنگ شیطنت گرفت :

- اهان پس میخوای کاری کنم که از اجباری بودن درش...

- یه رابطه اجباریم منو ارضا نمیکنه...

چقدر پرو شده بودم...

- ببین!

- هان؟

با خشم موهاشو چنگ زد و رفت روی مبل نشست...

تا روز قبل از عروسی دیگه باهم برخورد خاصی نداشتیم...

انگار یکی داشت اسباب کشی میکرد... صدای ادم میومد...

اروم از چشمی بیرونو دید زدم سهیل بود تعجب کردم یه عالمه کارگر داشتن وسایلی موسیقیشو میاوردن...

لباس مناسبی تنم نبود... یه شرتک کوتاه که تقریبا شرت بود با یه تاپ ستش.. داشتم میرفتم توی اتاق که یهو در باز شد و سهیل اومد... من مته دزدا وایسادم ...

اروم برگشتم چشماش چاهار تا شده بود... ای خدا دوباره داشت اونطوری نیگا میکرد...

منم داشتم نیگاش میکردم که صدای کارگره سهیلو از حال و هوای دیدزنی بیرون آورد... سهیلیم داد زد گفت :

- وایسا اقا!!! من گفتم بیاین داخل؟؟

عصبانی رو به من گفت :

- برو تو اتاق

منم مته یه بره مطیع چپیدم تو اتاق که سهیلیم سریع اومد تو... سعی داشت طوری بیاد تو که داخل معلوم نباشه .. این حساسیتاش دیوونم میکرد...

بیخودی وایساده بود نیگام میکرد... اروم گفتم :

- چیه چرا اینجوری نیگا میکنی؟

هنوز داشت ورندازم میکرد:

- چیجوری نگا میکنم؟

منم پرو پرو گفتم :

- هیچی فقط کم مونده منو بخوری...

به سختی چشماشو کند و رو به نگاهم خنده جالبی زد و گفت :

- !؟ اینجور یاس؟

منم خندم گرفته بود:

- فعلا که اینجوریه!

با خنده شیطننت بار اومد سمتمو و مچ دو تا دستمو گرفت عاشق این خنده هاش بودم... چی؟ عاشق؟ هه خوشم میومد از خنده هاش اره!

پرتم کرد رو تختو با فاصله نه چندان زیاد ی روم خیز برداشت... با خنده سعی داشتم بلندش کنم ...

- فکر میکنی زورت به من میرسه؟؟؟

- مگه اینکه با زور کاراتو پیش ببری

قهقهه ای زد و گفت :

- مگه میدونی میخوام چه کاری رو به قول تو پیش ببرم؟؟؟

منم خنده کوتاهی کردم که تا دندونه ۱۵۶ نداشتم معلوم شد... همون لحظه سهیل هجوم آورد سمت لبامو دندونای سفیدمو بوسید... از کارش تعجب کردم.. اما با خودم قرار گذاشته بودم که این لوس باز یارو بذارم کنار حالا هرچی هست سهیل از دخترای راحت خوشش میاد منم زنشمو باید باهاش راحت تا کنم....

سهیل برام مهم شده بود خیلی... و درواقع احساس میکردم عاشقش شدم... یاد طرلان اتیشم میزد... حتی اگه یه کم دیر تر از همیشه بیاد دلم براش تنگ میشه... بیقرار میشم.. حسی که به سعید نداشتم.. و چه خوب که نداشتم و گرنا معلوم نبود بعد از مرگش چی میکشیدم...

صبحا که میرفت دعا دعا میکردم کارش کنسل شه برگرده ... همین که خونه بود با همه کل کلایی که باهم داشتیم و گاهی دعوا همین بوسیدنای گاه و بیگاهش .. همه و همه واسم الزامی شده بود... عادت قشنگی بود دیگه شب بعد خواب و صبحا که میخواست بره گونمو میبوسید و میرفت... کشته مرده محبتای خشکش بودم... بی هیجان بود اما برام جذاب بود...

بی ابا صورتمو بردم جلو و یه بوس محکم از لباش گرفتم ...

با تعجب نیگام کرد و خودشم باخنده شروع کرد به بوسیدنم که این کارگر الاغ بی هوا در اتاقو باز کرد...

سهیل سریع بغلم کرد تا جاییم معلوم نباشه ولی خدا میدونه که چه عربده ای کشید...

- مرتیکه نفهمم براچی در اتاقو باز میکنی؟؟؟

سریع باشد رفت بیرون صدش میومد:

- اقا شما خودت گفتی تو اتاق

- مگه من نگفتم اتاق دست چپی؟

و با فریاد ادامه داد:

- درشم چاهار طاق بازه...

- خوب ببخشید من...

- برو گمشو بیرون..

جالب بود چرا اینقدر روی من غیرت داشت... میدونستم خانوادگی ادمای راحتی بودن حتی طرلان که گاهی جلوی

سعید و بقیه پسرای فامیل لباس خیلی باز میپوشید چیزی بهش نمیگفت

تا زمانی که نرفتن منم از اتاق بیرون نیومدم...

که خود سهیل اومد تو اتاق ...

- بیا رفتن

- بیچاره چرا باهات اینجوری کردی ??? داشت میمرد...

اعصابش هنوز خورد بود صدش کمی بالا رفت :

- ایااا! نکه بدتم نیومد پسره هیز کثافت...

همینو چوری داشت فحش میداد میدونستم چیجوری ارومش کنم نمیدونم شایدم خودم به اغوشش به لبای

خوش فرم مردونش عادت کرده بودم که وقت و بی وقت بی دلیل...

اروم رفتم تو بغلشو لبامو گذاشتم رو لباس...

یه بوسه کوتاه کردم با لبخند دلبرانه ای گفتم :

- هیس اروم ...چه خبرته پسر؟؟

خنده ای کرد و گفت :

- الان میخواستی چیو ثابت کنی ???

- خسیس؟ من خسیسم؟؟؟ میدونی چقدر پول اینارو ...
- سهیل خان شما تو تنها چیزی که بخیل نیستی همین لوازمه موسیقیه...بله!!
- البته حق باتوئه اما من توی یه چیزی خیلی دست و دل بازم...
- میدونستم چی میگه.. (برخلاف همه این شخصیتای رمانا که خودشونو میزنن به کوچه علی راست در هم موارد...)
- با نگاه شیطنت باری گفتم :
- میدونم...
- ابروشو داد بالا و خندید...
- میدونی؟
- اره ...من تویه مدت کوتا هم خیلی خوب میتونم ادمارو بشناسم....
- ا؟ حالا میشه بگی بندرو چی جوری شناختی؟؟
- تو؟ اومممممم... ناراحت نشی؟
- بگووووووووو!!!
- میدونی تو یه جوری هستی...
- چیجوریم؟
- بعضی اوقات خیلی غیر قابل پیشبینی میشی... اونی که میخوای نشون بدی نیستی...
- چی چی چی؟ یعنی چی؟؟؟
- ا یعنی اینکه میخوای بگی به خیلی چیزا بی تفاوتی اما نیستی....
- خنده از رو لباش پرید گفت :
- مثلاً به چی چیزایی؟
- گیرنده دیگه...
- لبخند مرموزی زد و گفت :
- یعنی معلومه که اینقدر...

- اینقدر چی؟؟؟

- میدونی؟ اصلا وجودت همش منو تحریک میکنی...

قلبم تند تند میزد... میخاستم خودمو بزخم به کوچه علیچپ...

- از چه لحاظی؟

- تو نمیدونی؟

- نه... بگو..

- خوب اگه مایلی عملی بهت نشون بدم...

نتونستم جلو خندمو بگیرم.. سرمو پرت کردم عقبو با همه وجودم زدم زیر خنده...

من داشتم میخندیدم که اروم زیر چونمو بوسید... چقدر لذت بخش...

فقط ای کاش این کاراش از سر عشق بود... ولی گفت ، گفت که تو فقط تحریکم میکنی... همین...

خودمو کشیدم عقبو با لبخند گفتم :

- من دارم از گرسنگی میمیرم ...

چشاش خمار شده بود... یه جوری نیگام میکرد...

- چرا فرار میکنی؟؟ هان؟

خنده مصنوعی زدمو گفتم :

- فرار چیه؟

- چرا چرا داری فرار میکنی...

صاف و پوست کنده بهش گفتم :

- اره فرار میکنم چون.. چون ما که بالاخره قرار از هم جدا شیم... نمیخوام کاری کنیم که اخرش...

خصمانه نگاهی به اجزای صورتم انداخت و گفت :

- خیلی دوست داری زودتر تموم شه نه؟

- چی؟

- این بازی...

- برام فرقی نداره..اما اینکه بخوایم با هم رابطه داشته باشیم...من...من اونوقت همه هستیمو میبازم...برای تو که فرقی نمیکنه...

صداشو برد بالا:

- چی میگی تو؟

نمیخواستم دیگه دعوا کنیم...

- سهیل! من نمیخوام همش بینمون دعوا باشه پس اصلا ولش کن... بذار یه مدتی که پیش همیم راحت زندگی...

- من نمیفهمم ... ما وقتی داشتیم عقد میکردیم باهم حرفی از طلاق زدیم؟

- نه اما این زندگی نیست.. من میدونم تو میخوای با طرلان ازدواج کنی پس چرا منو کودن فرض میکنی؟؟ چرا میخوای با احساسم بازی بشه؟؟

- میشه بگی این تخم لقو کی تو دهن تو کاشته که هی طرلان طرلان میکنی؟؟ کی گفته من میخوام باهاش ...

- سهیل...عصبانیم نکن... من احمق نیستم

نفس عمیقی کشید و گفت :

- باشه باشه دیگه ادامهش نمیدیم چون امروز اصلا حال و حوصله کل کل باهات ندارم ولی بعدا مفصل در مورد این قضیه حرف میزنیم...

سرمو به علامت تایید تکون دادم خواستم برگردم که دوباره دستمو کشید با تندی گفتم :

- دیگه چیه؟

- دعوا که نداریم!!

اروم یه بوسی از لبام گرفت یه نگاه با نمکیم بهم انداخت و گفت :

- یه سوال تخصصی داشتم!

- هوم؟

- میدونی من دارم از گرسنگی میمرم ایا؟

- اجازه میدین بنده برم یه چیزی درست کنم ایا؟؟؟

بعد از نهار رفتم روبه روی تلوزیون نشستم و هر هزار تا کانال و بالا پایین کردم... سهیلم با خنده اومد خودشو انداخت کنار من... عادت داشت همیشه میخواست رو مبل بشینه خودشو پرت میکرد... یه متر جابه جا شدم!

- ارومممم!!! چیه کبکت خروس میخونه؟؟؟

- هه...هیچی بابا..راسی یه خبر خوشال کننده برات دارم..

- هوم؟

- عروسی فردا شب جدائه..

خوشحال شدم اما به رو خودم نیوردم...

- به سلامتی

- فکر میکردم برام مهمه...

- اره خوب خوبه ...

- براچی چادر سرت میکنی؟

- چون دوست دارم چادر سرم کنم...

- خوب دلیلشو بگو...

- خوب اینو دینم به من میگه ..باید حجابمو حفظ کنم...

- خوب چرا ادم باید زیباییاشو از دیگران پنهون کنه؟

- چه لزومی داره نشونشون بده؟

- خوب قطعا یه پسر نمیره دنبال دختری که...

- تو مخالف بودی که سعید منو انتخاب کرده بود اره؟؟

بعد سکوت نچندان طولانی گفت :

- خوب...یه جورایی اره...

- چرا فکر میکنی چادر شان ادمارو میاره پایین؟

- ببین ترمه خوب بیشترشون اینطورین...اما خوب...

- سهیل تو مئه بقیه ادما حتی به خودت زحمت نمیدی که ادما رو درونی بشناسی... اینکه کسی نذاره مردا ازش استفاده کنن نشون دهنده اینکه پایین تر از بقین؟؟؟

- اما خوب قبول دارم که تو با بقیه فرق میکنی؟

با لبخند گفتم :

- چه فرقی؟

اروم منو کشید تو بغلشو گفت :

- لوس و غیر منطقی نیستی...زور نمیگی... همش به فکر سر و وضع و مهمونیای زنونه مسخره نیستی...اهل خرید و این مسخره بازیا هستی...

با خنده گفتم :

- اهان یعنی هرکس خرید کردنو دوست نداشته باشه یه زن ایده اله

- نخیر دیگه بعضیا خیلی...خودشونو خفه میکنن دیگه منظورم اینه...

- اهان ...

و به کنایه گفتم :

- چقدم واردی؟

- اره دیگه با طرلان بودن یعنی همه خصوصیات گند و یه جا تحمل کنی!

مخم سوت کشید این داشت از طرلان خانومش بد میگفت ؟

- ادم که پشت سر عشقش بد نمیگه!

- کی گفته دوسش دارم؟

- من!

- شما خیلی اشتباه...

- چرا میخوای چیزی روکه باچشمام میبینمو نفی کنی؟

- شاید یه موقعی داشتیم اما ازش خسته شدم... رو اعصابمه..اون فقط برا پول با منه...نمیدونم چی جور ی سگ اخلاقیه منو تحمل میکنه...

- پوله دیگه...یعنی الان اصلا دوسش نداری؟

- نه!!

نمیدونم چرا ولی میخواستم از زیر زبونش حرف بکشم...

- ولی من همیشه دوست دارم با عشق زندگی کنم حتی یه روزم بدون اینکه به کسی فکر کنی یعنی عمر تو داری هدر میدی!!!

- اره!

- پس تو خیلی از روزا رو داری از دست میدیا!!!

اروم سرمو گرفتم بالا و نگامو انداختم تو نگاش..یه جور ی نگام میکرد...شاید میخواست بگه خر خودتی

- تو از کجا میدونی؟

- خوب طرلان!! اهان پس یه دختر خانم جدید حالا اسمش چیه؟

- تو اصلا ناراحت نمیشی بفهمی شوهرت روزا با دخترای دیگه ارتباط داره؟

- اگه واقعا شوهرم باشه چرا خوب...

- الان یعنی چی یعنی من الکی شوهرتم؟

- الان این یعنی چی؟ یعنی تو روزا با دخترای دیگه ارتباط داری؟

- جواب منو بده!

- سهیل تو خودت میدونی حرف من چه معنی میده؟

سرشو انداخت پایینو گفت :

- خوب..برای من که فرقی نمیکنه اگه تو مایل

با عصبانیت داد زدم :

- بس کن سهیل!!

- خوب خوب اروم باش... ببین اصن بیا به کار بکنیم

...-

- بیا از همین لحظه به بعد به هم قول بدیم دعوا نکنیم... خوب؟

سرمو تکون دادم به معنای موافقت

- نخیر اینجوری نه... درست ، حرف بزن!

- باشه ...

- نه قشنگتر

- برو بابا

- ترمه!

- هان؟

- هان چیه بی ادب؟

و با ادای مسخره گفتم :

- جونم عشق و اول و اخرم.... خوبه؟؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت :

- عینهو طرلان...

اصن اسم این دختر لرزه به اندامم مینداخت...

- فردا چی میپوشی؟

- لباس

-!؟ فک میکردم میخوای با برگ خودتو بیوشونی

خندم گرفت....

- لباس دیگه لباس

- برو بیار ببینم!!

- حوصله ندارم

- بابا چقد تو گشادی؟ یه دقیقه برو بیار دیگه

حس خیلی خوبی بهم دست داد...مته زن و شوهرای خوشبخت!! هه هه

- بی ادب گشاد چیه؟

داشت ادای منو درمیآورد:

- خوب عشق اول و اخر من میشه بری لباسی رو که فردا باید بپوشی و خرامان خرامان در مجلس قدم بزنی و

هزاران کشته مرده بدیو بیاری این شوهر فلک زدت ببینه؟

- نه!!!

با شتاب و خنده روم خیز برداشت و گفت :

- یعنی من یه ساعت نطق میکنم تو باید...

- پاشو سهیل...

یه ذره نیگام کرد و اروم گفت :

- به چیزی شک نداری؟

- هان؟؟؟

- هوس کردم یه چیزاییرو بهت ثابت کنم...

- ای بابا دوباره که تو شروع کردی؟

- مگه عیب داره؟؟؟

- بله که عیب داره

- میشه بگی عیبش کجاست؟؟

- راسی به علاوه اون ویژگیهای منحصر به فردتون که گفتم باید عارض بشم که شما خیلی خیلی هیزم تشریف

داری!!

جدی شد...

- اهان پس نباید از این به بعد نگاتم بکنم نه؟

- شوخی کردم!!

- نه شوخی نکردی...

با صدای بلندی خندیدمو گفتم :

- بهت ثابت میکنم

یهویی به سمت لباس هجوم اوردم...اخ که چقدر این طعم برام شیرین بود...

اونقدر دوشش داشتم که حاضر بودم همه چیمو بدم اما این وجود مردونه مال من باشه...اخ که بد دردی عاشقی...

اروم زیر گوشم گفتم :

- یه چیزی بگم؟

- هوووووووم؟

- تو اولین دختری هستی که همیشه برای بوسیدنم پیش قدم میشی همه دخترا اول ناز میکنن که بری

سمتشون...

خنده ای کرد و سرشو کرد توی گردنم:

- اما هیچ کودوم اینقدر بهم نمیچسبه...

کیلو کیلو قند تو دلم اب میکردن..با فکر اینکه منو از دخترای اطرافش سر تر میدونست ناخداگاه دستام دور

بدنش حلقه شد... خودمو بیشتر بهش فشردم...

یه ان سهیل بی حرکت شد..انگار حرکات من براش غیر منتظره بود اما حریص تر از قبل منو تو اغوشش کشید....

اخه لعنتی ما که تا این جا پیش اومدیم... احساس میکردم که دوسم داره ...من که عاشقش شده بودم...

همه بدیاش برام بی اهمیت شده بود...همین که دیگه طرلانو دوست نداره برام یه خبر خوشحال کننده بود...

موقع خواب اروم گوشو بوسیدمو شبخیر گفتم ...داشتم میرفتم سمت اتاقم که صدای زنگ اومد...

سهیل رفت تا جواب بده ..راه رفترو برگشتم!!

- کی بود؟

سرد و خشک گفت :

- طرلان!

قلبم مته گنجیشک میزد اخ که چه حالی پیدا کرده بودم...

سریع رفتم لباسمو عوض کردم و به دستی به صورتم بردم...سهیل اومد تو اتاقو گفت :

- بگیر بخواب نمیخواه بیای بیرون...

جلوش وایسادمو گفتم :

- اینجا خونه منم هست؟

-اره اما الان..

- میخوام از مهمونمون پذیرایی کنم عیبی داره؟

و زدمش کنار و رفتم در خونرو باز کردم...

- سلام...خوش اومدین!!

یه چشم و غره ای رفت و با هزار تا ناز گفت :

- سلام!!

بلافاصله داد زد:

- سهیل!!!

با کفش رفت تو خونه منم بدون رو دربایستی گفتم:

- ببخشید طرلان جون لطفا کفشاتونو دربیارید من اینجا نماز میخونم!

چنان نگاهی بهم انداخت که نزدیک بود خودمو خیس کنم اما بی تفاوت لبخندی باحال تحویلش دادم

در کمال بی ادبی رو به سهیل گفت :

- این چی میگه سهیل؟؟؟

نگاه خصمانه ای به سهیل انداختم یعنی اینکه جرات داری طرف منو نگیری...

- چه بی خبر اومدی؟

- والا تا چند وقت پیش میگفتی اینجا خونه عشق منو توئه

سهیل کلافه بود...

- ما میخواستیم بریم خونه ماماينا!!!

- اِ!؟ باشه خوب برین حاضر شین منم میام....

- نه خونه ترمه اينا!!

- اونجا؟؟؟ هه...میری یه وقت با ماشینت تو اون کوچه های تنگ گیر میکنی ها!!!

خونه ما تو کوچه های تنگ بود...ای کاش خونه خودمون بودیم

- این چه وضع حرف زدنه طرلان؟

- تو که تا چند وقت پیش میومده خستگیای زندگی اجباریتو تو اغوش من در میکردی حالا چی شده... تو که همش از این دختره شکایت داشتی و به سعید و این تقدیر مسخرشو این مزاحم لعنت میفرستادی!! چی شده حالا؟

بدجور دلم شکسته بود..... بغض بدجور گلومو میفشرد..... سهیل کبود شده بود...

- میتونی بری بیرون! فک کنم وقت خوابت گذشته طرلان!!!

شروع کرد به داد و بیداد!!

- تا کی میخوای منو ... صبر منم حدی داره...!! تو به من قول دادی بعد از یکی دوماه طلاقش میدی ... چیه نکنه نکنه باهم...

- چرت نگو طرلان ... من به تو ...

- هیسسسسسسسسسس... تو خودت به من قول دادی...همون روزی مست و بدبخت از تو مهمونی جمت کردم...همونروزی که.... تو بغل همدیگه...

سهیل داد زد:

- بس کن...

اما طرلان ادامه میداد :

- با همون لباس خواب سفیدم...میدونستم نمیتونی ازم بگذری...

سهیل عربده کشید :

- خفه شو طرلان...

طرلان لبخندی زداومد رو به روم وایساد و با نفرت نگاهم کرد:

- ازت متنفرم... یه ادم اضافی که فقط برای بهم ریختن زندگی من ... تو حتی سعیدم از م گرفتی.... من عاشقش بودم..اما داغ سهیلو به دلت میذارم

نیشخندی زد و رفت...

اون رفت اما من شکستم..خورد شدم...زبون استخون نداره اما استخون میشکنه...

با احساس ضعف همونجا جلوی تلوزیون نشستم روی زمین ...مته ادمای مات مونده بدون اینکه بفهمم اشک میریختم...سعید؟؟ سعید از اولم عاشقم بود...امکان نداشت

سهیل سریع اومد کنارم تا خواست دستمو بگیره توه حرکت دستمو کشیدم فریاد زدم :

- به من دست نزن..... دیگه.... خیلی کثیفی... تویه اشغالی سهیل یه اشغاله پست که ارزش دوست داشتن نداره... تازه داشتیم فکر میکردم خوبی ... داشتیم به این مجسمه ای که ازت تو ذهنم ساخته بودم عادت میکردم اما تو خرابش کردی.... ازت بدم میاد!!

سهیل مات مونده با نگاهی درمانده فقط به چشمام ذل زده بود...

اه لعنت به تو طرلان...لعنت!

تازه داشت باهام خوب میشد ...تازه داشت رام میشد...

اس ام اسه طرلان بود:

- خوب بود عزیزم؟؟؟

- گند زدی به زندگیم...

- سهیل تو خودت گفتی...

- اون واسه یه ماه پیش بود نه الان....

- تو دوشش داری اره؟

- براچی پاشدی اومدی اینجا؟

- جواب منو بده...

- تو غلط کردی با ترمه اونجوری حرف زدی...

- پس دوشش داری!!

- اره دوشش دارم حالا چیه؟

- پس چرا منو بیخودی علاف خودت کردی؟

- تو خودت دوست داشتی علاف بمونی میدونستی من برا ازدواج نمیخوامت...

- منو سرکار میذاری؟؟

- میخوای چیکار کنی؟

- همون کاری رو که باید از اول میکردم

- ببین من نمیخوامت مگه زوره؟ من عاشق ترمم دوشش دارم زنده اینو میتونی بفهمی؟

- باشه پس داشته باش ...

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!

- میبینیم

تیپای این دختر میخواست منو داغون کنه!! یه پیرهن کوتاه سبز یشمی.... اون موهای خوشلشام درست کرده بود... نمیتونستم خودمو کنترل کنم... مته همیشه رفتم پشت سرش وایسادم... خواست برگرده که با دیدنم ترسید ... از صبح تا حالا یه کلمه باهام حرف نزد.... داشتم دیوونه میشدم...

میخواست بره اما راهشو میبستم عصبانی شد :

- برو اونور

- مگه قول نداده بودیم باهم دعوا نکنیم...

با نیشخندی گفت :

- تو به خیلیا قول دادی...

داشت لهم میکرد... فقط تنها کاری کردم سایید دندونام بود... با بی محلیش داغونم میکرد...

- ترمه!!

- برو کنار!

- من باید چیکار میکردم؟؟

با حرص نگام کرد:

- نذار دهنم باز شه...

- بگو بگو...

دلش پر بود میدونستم... داد و فریاد میکرد:

- دختره اومده اینجا منو تحقیر میکنه... خوردم میکنه بعد تو مته میرزا لق لقه وایسادی نیگا میکنی... تو... تو

حتی با اون هرزه خوابیدی اما زنت باید شبا با یاد داداشت بخوابه ...

تموم تنم یخ کرد... نمیتونستم تحمل کنم:

- لعنتی تو اگه میخواستی چرا از اول نگفتی... تو از همون روز اول... تو سرد بودی خشک بودی...

میخواستم اما جرئت نداشتم

- شر نگو... تو هفته اولو اصلا خونه بودی؟؟؟ اونموقعی که برای زیر و رو کردن وسایلت باز خواستم میکردی

یادته؟؟؟؟ اونشب طرلان خانومو آورده بودی.... یادته؟؟

راست میگفت..اما نمیتونستم ، نمیتونستم بگم حالا دوست دارم وقتی میدونم هیچ حسی بهم نداره...

تورو خدا تمومش کن... رفتم بغلش کنم اما... پسم زد...

- تو حتی نمیذاری من بغلت کنم بعد داری از چی حرف میزنی؟؟

- هه...از غرورم..از حالم..از نیشه زبونایی که دیشب شنیدم... لعنت به نقدیرت؟ لعنت به برادرت؟ من که هیچی ...

من اصن تو این زندگی برای تو چیم...هه...هیچی یه مزاحم...

اومد جلو انگشت اشاره شو میکوبید به سینم...

- من سعیدو از طرلان گرفتم ؟

با بغض فریاد زد:

- اره؟؟؟؟ اره؟؟؟؟ اره؟؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

- اروم باش تورو خدا اروم تر..... نه نه سعید از اولم عاشق تو بود...

دیگه نمیتونستم این مدلیشو تحمل کنم... کشیدمش تو بغلم.... باید میذاشتم گریه کنه... منه لعنتی از اولی پا تو این خونه گذاشت زندگیرو براش زهر کردم... اروم اروم پشتشو مالیدم... زیر گوشش زمزمه میکردم:

- گریه کن ... ببخشید عزیزم... ببخشید... دیشب همون موقع بهم اس داد... بهش گفتم نمیخوامش ... بهش گفتم که حق نداشت باهات....

صدای گریش اعصابمو خورد میکرد... اروم دورش کردم و اشکاشو پاک کردم... کی من اینقدر دلنازک و رومانتیک شده بودم خبر نداشتم؟؟؟؟

- من نمیام..

- چی؟؟؟

- من عروسی نمیام..

- خواهش میکنم ترمه... زشته...

- میفهمی؟ میفهمی اینو که طرلانم اونجاست؟ نمیخوام ببینمش ... حالمو بد میکنه...

- باشه باشه اروم باش... ازت خواهش میکنم یه امشبو تحمل کن دیگه دیگه قول میدم نبینیش باشه؟

- به خدا اگه اگه حرفی بزنه... من میدونم با تو

خندم گرفت مته بچه ها شده بود دلم براش ضعف میرفت ناخداگاه لبخندی زدمو دوباره بغلش کردم.... وجودش اغوشش بهم آرامش میداد... اه اه لعنت به این موبایل:

- بله؟

- مامان داریم میام

- باشه چشم فعلا

بدو بدو که خیلی دیر شد... نمیتونستم از این لبا بگذرم... سعی کردم بدترین عکس العملش و تصور کنم فوqش
اینه که میزنه زیر گوشم

کمره خوشفرمشو کشیدم تو اغوشمو بی ابا بوسیدمش..اوووووومممم ... ترمه یک بودا!!

این موجود همه چیش برام شیرین شده بود...چقدر بی انصاف بودم اونموقع که بهش گفتم سعید چیجوری عاشق
توئه گوشت تلخ شد....

با یاد اینکه ترمه ارثیه سعیده برام محکم تر به خودم فشردمش... دوسش داشتم بی هیچ چون و چرایی...امکان
نداشت بذارم از دستم بره!!!

دلم نمیخواست بره...خل شده بودم!

- اگه کسی حرفی زد یا ناراحت بودی بهم زنگ بزن میریم!!

- باشه فعلا!

- ترمه!

- بله؟

- ا چیزه موبایلتو که آوردی ؟

- اره

- باشه

چی میگفتم؟؟؟

- ترمه؟

- _____ه؟؟؟

بی هوا یه بوس کوچولو از لباش گرفتم...

- دیوونه!!

معلومه که دیوونه شدم...اخه منو چه به عشق و عاشقی اونم کی ..کسی رو که فکرشم نمیکردم... بدجوری عاشقش شده بودم ولی ... ترمه چی؟؟؟ هنوزم فکره سعیده...هه با فکر سعید میخوابه...تقصیر خودمه از امشب میرم پیشش میخوابم...اصن چه لزومی داره تنها و جدا از هم....

دلم شور میزد اگه این دختره یه چیزی بهش بگه دوباره بینمون اهههههههههه

کاش اصن نبود...کاش اصن نمیومدیم....

حالم از این سر صدا داشت بهم میخورد ...از وقتی که ترمه اومده تو زندگیم انگار آرامشم به جونم برگشته اما فقط این آرامش زمانی بود که ترمه ام کنارم بود... کلافه بودم ...اصلا حرفای چرت سینا در مورد ابراز علاقه یه دختر لش بهش خنده دار نبود...

یه نیم ساعت دیگه شام میارن...دلو زدم به دریا و الکی به بهونه اینکه خستم رفتم بالا...

- مامان!

- بله؟ براچی اومدی...

- ترمه رو صدا کن...

- کاری داری؟

- اره مامان جان الکی که نیومدم بالا صدات کن..

خندم گرفته بود اره جونه خودت...

قربونش برم داشت میخنده با مینا حرف میزد... هنوز خنده رو صورتش بود...

با تعجب گفت :

- چی شده؟؟ چرا اومدی بالا؟

دلم میخواست ببلعشم...

- برو حاضر شو بریم...

- و!!! کجا؟

- خونه...

- چه مسخره الان چه موقع خونه رفتنه؟

- خستم...

- والا قیافت که اینجوری نشون نمیده...

نمیدونم چرا نمیتونستم جلو خندمو بگیرم...وقتی هیجان زده میشدم دیگه خنده هام تمومی نداشت

- خوب سریع بخور بریم....

- خوبی تو؟؟؟

با خنده گفتم :

- اره بابا...

- باشه برو برو خداشفات بده...

- راسی ترمه...

- ه_____ان؟

- طرلان که...

- نه برو....

وایسادم تا بره تو...

خل شده پسره.... صدای گوشیم بلند شد... ای خدا این خل وضع مسیح داده بود...این چرا اینجوری میکنه؟؟؟

- فردا کلاس داری؟

- نه!

- جایی نمیری؟

- نمیدونم ... سهیل!

- جانم؟

یه ان قلبم لرزید این اولین باری بود که میگفت جانم..

- به نظرت این سوالا رو نمیتونی تو خونه پرسی؟

خندش گرفت اما سرشو گرفت پایینو موهاشو الکی چنگ زد...

رفتم جلو با بابا روبوسی کردم... سهیلیم یکی از دوستاشو بهم معرفی کرد... کامیار... چقدرم هیز بود مته چی نیگام میکرد... سهیل فهمید و اومد زیر گوشم با حرص گفت:

- رژتو پاک کن...

- وا من که پاک کردم... رنگه لبامه...

یه جوروی که کسی نبینه یه انگشت کشید روی لبمو با تعجب نیگام کرد... خدافظی کرد و رفت نشست تو ماشین...

- یه ذره بیشتر طول میدادی؟

خندم گرفته بود...

- اره بخند بخند ...

- خلی دیگه خل

- رفتیم خونه حلیت میکنم

- اوه اوه ترسیدم سهیلیم بهم رحم کن...

یه خنده نرم و خوشگل رو لباش نقش بست...

- چیه خوشت اومد؟

- اره ترمه ی من چرا بدم بیاد؟

- بیچاره من مسخرت کردم...

- اما من جدی گفتم ...

این حرفاش یعنی چی؟ یعنی دوسم داشت؟ یعنی منو ترمه رو واسه خودش میدونست؟ دیگه تا وقتی برسیم حرفی نزد...

سریع رفتم چادر و مانتومو در اوردمو خودمو انداختم رو تخت...

- اووووووو پاشو لباستو دربیار

- بخواببببببب

چقدر لذت بخش بود صبح بعد از یه خواب شیرین چشمام تو چشمای سهیل باز میشد...عاشقش شده بودم .. اره!
اما هنوز از احساس سهیل خبر نداشتم امکان نداره بعد چهار ماه و خورده ای زندگی حتی به عنوان یه همخونه
هم بهم وابسته نشده باشه...

من لهجه این بوسه ها رو میفهمم از سر هوس نیست...طعم بوسه های سعید و میده!! با عشق با علاقه...

چرا خودمو امیدوار نکنم سهیل شوهرمه حالا دیگه هم قانونا هم قلبا اما....

- خوب خوابیدی؟

- اره!

- یکی به گوشت زنگ زده بود..

- کی بود؟

- نمیدونم...

لیحنش سرد بود...خودمو کشیدم بالا و نگاهش کردم ..

- چیه؟؟

- چی چیه؟

- چرا ناراحتی؟

- من ناراحتم به نظرت؟

- از قیافت که....

نیشخندی زد و گفت :

- گوشیت داره زنگ میزنه...

اروم بلند شدم دوباره این سه پیچ مسخره بود:

سرشو تکون داد:

- حال تو چه جوریه؟

- حالم خوبه چون زن من روزا خونست...

با خنده گفتم :

- حالا مثلا...

- اروم خم شد و لبامو بوسید ..

- اخه الکیشم مسخرس...این وصله ها بهت نمیچسبه خانومم

تموم تنم داغ شد انگار دیگه رو زمین نبودم ...تو اسمونا رو ابرا سر میکردم...خانومم!!! خخخخخخ

- راسی...

- هوم؟

- یه چاهار روزی نیستم

گرخیددم...

- چی؟ کجا میخوای بری؟

- باید برم اسپانیا!!!

- واسه چی؟

- یه چندتا سیبل باید...

- کی میری؟

- پس فردا!!!

- برو خونه مامانی

مامانی؟؟؟؟

- نه همینجا هستم

- نخیر باید بری !! که چی یه دختر تنها!

- تا من موهامو خشک کنم توام به سلام علیک بکن بعد بیا بهم لباس بده....

- باشه باشه...

بدو رفتم پایین....مامانیم اومده بود شاید دو سه هفته ای بوازش خبر نداشتم سلام و علیک کردم...مامان سراغ سهیلو گرفت که بهشون گفتم :

- الان میاد...

سریع رفتم بالا...

- کجایی تو؟

- تو خودت بلد نیستی لباس بپوشی نه؟

- نه...

لباس خودم کرم قهوه ای بود دوست داشتم ست هم باشی...یه تیشرت قهوه ای با یه شلوار ادیداس براش دراوردم!!!

با خنده پرت کردم سمتشو گفتم :

- بگیر بچه کوچولو...

داشتمم میرفتم بیرون که گفت :

- کجا؟

- ببخشیدا برم پیش مهمونام!

- وایسا باهم میریم...

- عوض کن بیا دیگه

- نه وایسا باهم بریم

وایسادم...دیدم داره حولشو درمیاره که سریع برگشتم رومو کردم سمت دیوار...

سهیل داشت میمرد از خنده ... چیزی نگفت :

- شلوارشو پوشید با خنده گفت :

- برگرد بابا!

اوففففففففف عجب هیکی داشت... خاکبر سرم بعد چاهار پنج ماه هنوز تنونستم

- کجایی؟

- بریم؟

- اوهوم...

داشت با همون موها میومد... سریع جلوش وایسادمو یه دستی توش کشیدم اما واینمساد سریع برسشو گرفتمو موهاشو درست کردم با همیشه فرق داشت مدلی که خودم دوست داشتم... کل موهاشو کج دادم یه طرف سرش وای که همه جوهره جیگره منه....

با خنده نیگام میکرد...

- چیه؟ میخواستی همین طوری بری پایین

بدون حرف دوباره لبای گرمش ارامبخش وجودم شد... یه دفعه سهیل کشید عقب به سرعت گفت :

- سلام

صدای خنده بابا با حرفاش مخلوط شد :

- علیکه سلام

روی برگشتن نداشتم...

سهیلیم خندش گرفته بود سرشو انداخت پایینو خندشو جمع کرد منم یواش یواش برگشتم... بابا رفته بود پایین..

سهیل دستمو گرفت و با خودت کشید سمت پله ها!!

- همش تقصیر توئه ابروم رفت...

- دیوونه!!

- دیوونه تویی که وقت و بی قت...

- مگه تقصیر منه؟؟

و همزمان سلام بلند بالایی کرد...

بابا با خنده نیگامون میکرد اما من اصلا سرمو بالا نیوردمو سریع رفتم تو اشپزخونه!!

میزو چیدم...

- بفرمایید ناهار حاضره!

همه رفتن سمت میز که دیدن خالیه...دوست داشتم سفره بندازم...

مامانی با خنده گفت :

- به به عجب سفره ای!!!

یه پارچه بته جقه بود که فرنوش از کیش آورده بود اون و کردم سفره چقدرم خوشگل شده بود...

مامان شیرین داشت از خوبیای نداشته من به سهیل تعریف میکرد...سهیل همون لحظه که با مامانش حرف میزد کمرمو گرفت و منو به خودش چسبوند...

نمیدونم شاید من اشتباه میکنم اما احساسم بهم میگفت رفتارای سهیل نمایشی نیست...

بعد از رفتن مهمونا خونه رو تمیز کردم ...غصم شده بود سهیل میخواست بره و من نمیدونم چیجوری نبودشو تحمل کنم؟؟؟

سهیل رفت تو اتاقو لباساشو عوض کرد... با خستگی خودمو انداختم رو تخت...

سهیلیم با لبخند قشنگی اروم اومد کنارمو دراز کشید ..دوست داشتم تا عمر دانشتم تماشاش میکردم...

با موهام بازی میکرد منم با فراق بال نگاهش میکردم.. خیلی تو فکر بود..حواسش اصن اینجا نبود...

- کجای؟ به چی فک میکنی؟؟؟

لبخند زد و گفت :

- چی حدس میزنی؟

منم خنده ای کردم و گفتم :

- به عشقت...!!!

چشماشو روهم گذاشت یعنی اره...دلم ریخت ... اگه یه عشق تازه باشه ؟ اگه من ... وای خدایا!!!!!!

سرمو برگردوندم...

- تو چی؟

- من چی؟

- به چی فکر مکیردی؟

- میتونی حدس بزنی؟

- اوممممم...نمیدونم

- بهتر! سهیل!

- جانم..

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس..

- چرا نماز نمیخونی؟

- همینجوری!

- خوب چرا همینجوری نمیخونی؟؟

- هه... تو میخوای که بخونم؟

- اره خوب چرا بدم بیاد یکی رو به راه کنم اما خوب به خاطر من نه...به خاطر خودت خدات...

- اوهوم... حالا من یه سوالی بپرسم؟

- اره بگو!

- چرا بهتر؟

- چی بهتر؟

- اینکه نتونستم حدس بزوم

- اهان! همینجوری...

- نه دیگه باید بگی...

- بله؟

- تو اناقت میخوابی؟

برگشت سمتم :

- نه...میرم دستشویی!

لباس خوابمو پوشیدمو رفتم زیر پتو...لذت میبردم وقتی لباسشو در میاورد و میخوابیدا!

تا اومد دراز کشید سریع منو کشید تو بغلش...

- اگه ... حاضری به خاطر اون...

- به خاطر کی؟

- همونی که...

نیشخندی زد و گفت :

- دوشش داری!

- خوب!

- حاضری به خاطرش موقعیت الانتو....

- هه همچین میگی موقعیت که انگار الان...

دندوناشو به هم فشار داد و گفت :

- لازم نیست نیش و کنایه بزنی!

- منظورم این نبود...

- هرچی بود یمخوای بگی راضی نیستی...

میخواستم رک راست باهاش حرف بزنم :

- تو که میدونی راضی نستم پس چرا تمومش نمیکنی؟

میخواستم تحریکش کنم تا حداقل به یه فکری بیفته تا کی اینجوری زندگی کردن...

- ا! مته اینکه خیلیم بدت نماید زودتر تموم شه بری پیش اون مرتیکه...

- چرا حرف الکی میزنی؟

- الکی میگم؟ اره؟

- اره حرف چرت میزنی؟ درسته از خیلی چیزا تو زندگی فعلیم ناراضی ام اما اینقدر عوضی نیستم تو خونه تو باشمو فکرم یه جا دیگه..

- اینجوری که دارم میبینم تموم فکر و ذکرت جای دیگست...

- سهیل تو گفتی حتی فکرم نکن منم نکردم پس حرف بیخود نزن!

- هه...

- برا چی نیشخند میزنی؟

- نیشخند؟ بعضی اوقات دیوونم میکنی ترمه!

دیگه حرفی نزدمو دلخور ازش رو برگردوندم ... سهیل مته من روشو اونور کرد و خوابید یه چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره برگشت و بغلم کرد خندم گرفته بود:

- صبح بیدارم کن..

- واسه چی؟

- نماز

لبخند زدم ... خواب شیرین مرا ربود!

اروم از جام بلند شدم ... سریع رفتم وضو گرفتمو نمازمو خوندم...

مردد بودم صداس کنم یا نه... دمر خوابیده بود..

اروم رفتم کنارشو شروع کردم به مالیدن کمرش ...

- سهیل! سهیل جان پاشو!

صورتشو کشید به متکا :

- هوممممم؟؟

- پاشو.. پاشو نمازه!

- اهههههه ول کن ترمه...

-!! سهیل تو خودت گفתי بیدارت کنم... پاشو دیگه...

یه کم صدای وحشتناک از خودش درآورد و دوباره رفت تو خواب...

- سهیلیم!! پاشو دیگه...

نه مته اینکه اینطوری همیشه با خنده لباسو به دندونم گرفتم و کشیدم

- آییییی!!! ترمه!

از خنده مرده بودم.... مته فشنگ از جاش پرید ... موهاشم بهم ریخته اصن یه وضی...

مته گیجا اینور اونورو نیگا میکرد دستشم همش میکرد تو موهاش... منم اون وسط غش کرده بودم...

دوباره میخواست بگیره بکپه سریع شروع کردم به بوسیدنش... این سهیل لعنتی از هر چی میگذشت نمیتونست از

این یکی بگذره...

بزور بلندش کردم رفتیم سمت دستشویی... از پشت هی هلش مدام تا راه بره... چقدر خندیدم ولی خدایی!

داشت میرفت تو دستشویی با خنده بهش گفتم :

- وضو که بلدی بگیري؟

همیچین نیگا کرد :

- نه پس فقط تو بلدی..

زدم به سینشو با خنده گفتم :

- برو بچه پرو...

یکی دو دقیقه بعد صداش بلند شد:

- ترمه!

- بله؟

- اول دست راست بود؟

من فقط در دستشویی و باز کردم دست به سینه با یه ته خنده و لبولوچه کج داشتم نیگاش میکردم.. خواب از سرش پریده بود...

خندش گرفت برگشت سمت دست شویی و گفت :

- میدونستم ..میخواستم ...

- میخواستی بدونی من بلدم یانه؟

- نهننه ! میخواستم بفهمی بلدم!

- اره .. توام که راست میگی!!

از پشت میلرزید.. داشت میخندید.. روشو برنگردوند با پا درو بست...

از یه ور میخواستم برم بخوابم از یه ور دوست داشتم بیدار بمونم نماز خوندنشو ببینم...

فهمیدم داشت شوخی میکرد واسه وضو گرفتن... برام جالب بود هم خیلی خوب وضو گرفت هم خیلی قشنگ نماز میخوند... یعنی هیچ کسو ندیده بودم با این لحن و اینقدر قشنگ نماز بخونه!

داشتم با لذت نگاهش میکردم! سلامو که داد برگشت سمتم!

- خوب حالا که چی نشستی منو نیگا میکنی؟ نمیخواهی پاداش منو بدی؟

از جام بلند شدمو رفتم سمتش:

- اُه... چه پرو! وظیفتم بود!

دوتا پامو کشیدم افتادم رو پاش

صورتتم خیلی نزدیکش بود!

- چی گفتی؟

- من؟ من چی گفتم؟

- اهان .. حالا به نظرت جایزه من چیه؟

- چیه؟

چشماشو با خنده بست و گفت :

- من چه میدونم تو باید بدی!

چشماشو که بست فهمیدم چی میخواست ...بازم لبای منو نفسای تند سهیل!

احساس میکردم سهیل واقعا دوسم داره! دیشب یه لحظه ام طاقت نیورد که باهم سنگین باشیم... جدیداً بیشتر بهم میچسبه همین که میاد پیشم میخوابه خیلیه..

امکان نداره احساس یه ادم یه حسه عادی باشه...اگه دوسم نداره پس چرا اون اوایل اینجوری نبود؟؟؟ حالا هرچی هست از این مطمئنم که بهم عادت کرده!

صب که بلند شدم نبود...سر و صدا از اتاقش میومد... رفتم دم اتاقش وایسادم داشت وسایلشو جمع.

متوجه حضورم نشد...دست به سینه به چارچوب در تکیه دادمو سرفه کوچیکی کردم.

برگشت سمتم:

- سلام صبخیر...

- صب توام بخیر!

- خیلی وقته اینجا وایسادی؟

با خنده گفتم :

-اره!

کپ کرد:

- چی؟ یعنی همه حرفامو شنیدی؟

میخواستم یه دستی بزنم:

-اره با کی بودی؟

نفس نفس میزد...سینش بالا پایین میشد یعنی چی میگفت که ینجوری هول کرده بود.

- ترمه من!

- تو چی؟

- باور کن... راستش من فقط میخواستم ..

- وای حرف بزنی سهیل ..

- تو چی شنیدی؟

با خنده رفتم جلو بوسه ای به گونش زدم:

- نترس بابا من چیزی نشنیدم تازه اومدم... حالا نه جدی چی میگفتی اینجوری هول کردی؟

- دیوونه ترسیدم

خنده صدا داری کردم :

- نه جونه من بگو چی میگفتی؟؟

- هیچی بابا

پاپیچش نشدم کمکش کردم لباساشو جمع کنه نه اتفاق خاصی افتاد نه حرف مهمی بینمون رد و بدل شد کسل و دمغ بود... داشتیم تی وی میدیدم که دیدم خیلی تو فکره یه مشت یه بازوش زدمو گفتم :

- اووووو کجایی؟؟؟

- هوم؟

- میگم چرا اینقدر تو فکری؟

- ترمه!

- جانم؟

اروم برگشت و نیگام کرد ... تا به حال اینجوری جوابشو نداده بودم....

- نمیخواهی بهم بگی کیه؟

با خنده سرمو تکیه دادم به سینشو گفتم :

- تورو خدا ول کن...

نیگا اگه برانش مهم نیستم پس چرا همش تو فکرشه؟

- بگ_____وا!

- نمیتونم!

- چرا؟

- تو چرا نمیگی؟

- یه روزی میفهمی!

- هه...متاسفم اگه بخواد دختر دیگه ای تو این خونه بیاد اونموقع من اینجا نیستم! پس همین الان بگی بهتره!

- ترمه اعصابمو خورد نکن بگو...

- ای بابا... اصن این مسئله چرا اینقدر برای تو مهم شده؟ بالاخره که مسیرمون از هم جدا...

نداشت حرف از دهنم خارج بشه خشن و عصبی لبامو میبوسید... دیوونه شده بود مزه خون و احساس

کردم...سهیل مته ادمای عصبی لبامو گاز میگرفت... میخواستم خودمو بکشم عقب اما نمیذاشت...

بزور خودمو کشیدم عقب ... اشکام جاری شد..

- دیوونه لبم خون اومد...

نفس نفس میزد اخماش توهم بود...

دستمالی از رو میز برداشت و گذاشت رو پام و با عصبانیت از رو مبل بلند شد.

دستمال و روی لبم گذاشتم و فشار دادم.رفت تو اتاقشو چند دقیقه بعد,اومد بیرون ,نگاه کوتاهی بهم انداخت و

در و به هم زد و رفت,اما تو همون نگاه کوتاهی که بهم انداخت میشد قرمزی چشماش و دید!

گیج شده بودم...چرا این اینجوری میکنه؟؟آخه چته سهیل؟؟اگه دوسم داری,چرا بهم نمیگی؟؟اگرم نداری پس

دلیل اینهمه غیرت و حساسیت های جدیدت چی_____ه؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم...سرم درد میکرد از پس اینهمه فکر بلند شدم و به سمت

آشپزخونه رفتم,نیاز شدیدی به چایی داشتم. یه ساعتی گذشت نیومد...دلم شور میزد.به موبایلش زنگ

زد.ریجکت کرد.دوباره زدم بازم ریجکت کرد.اعصابم خورد شده.اه.....

سرم و دوباره به پشتی تکیه دادم. چشمم گرم شد و خوابیدم! با حس چیزى نرم روی لبم چشم باز کردم، ترسیدم... از جا پریدم که دیدم سهیل به من میخنده. دلهره ام رفع شد، از بس لبخندش قشنگ بود، اما بى اختیار اخمى مزین صورتم کردم و نگاهم و از صورتش به ساعت بالا سرش سر دادم. وای... ساعت ۳ بود...!!!

من ۴ ساعته خوابیده بودم، چشمم تا آخرین حد باز شدن لبخند سهیل تبدیل به قهقهه شد. دوباره اخم هام و تو هم کشیدم و نگاه کردم، با همون لبخند استثنائیش با لذت نگاهم میکرد.

خنده ای کرد و گفت:

- سلام عرض شد..

- علیک سلام...

- خوب هستین شما؟؟

- شما بهترین...

- پرو

دوباره چشمم تا آخرین حد باز شد

- من یا تو؟؟؟

- اینو از هرکی بپرسی میگه تو...

تعجب تو چشم جاشو به شیطنت داد و با یه ابروی بالا پریده گفتم

- من پروام؟؟؟

- بله پس چی؟؟

بعد با شیطنت گفت:

- نمیخوای بهم ثابت کنی پرو نیستی؟؟؟

جیغ زد:

- سهیل_____ل؟؟؟؟

با خنده از جا بلند شد و گفت:

من داشتم پرستشش میکردم....

- تو بالاخره نمیخوای بدی بهم ؟

با شیطنت گفتم :

- چی ؟ چیو بدم؟؟؟

دقیقا شوخی بود که همون روزای اول خودش باهام کرد مته سعید...

خنده صدا داری کرد و گفت :

- شعراتو میگم ... جالبه ها اولاش اصلا فک نمیکردم شخصیت اینجوری باشه... خیلی گند دماغ بودی... به زور سلام و احوالپرسی میکردی... حتی بعضی اوقات تعجب میکردم ، احساس میکردم هیچ علاقه ای به سعید نداری خوب خانواده من خیلی راحتن.. اما تو سرد بودی شایدم جلو ما اینطوری بود...

- خوب... چه لزومی داره من جلوی همه به شوهرم علاقمو نشون بدم؟ هر کس باید برا خودش یه حریمی قائل باشه ... اصن چه معنی میده من جلوی همه گونه شوهرمو ببوسم یا چه میدونم خیلی کارای دیگه....

دقیقا موضوعی رو گفتم که خودشو طرلان زمان عقد ما به کرات انجام میدادن... اخ که حالم بهم میخورد از لوس بازیای طرلان... اه نکبت...

- درست میگی...

- توام دقیقا با اون چیزی من تصورشو میکردم زمین تا آسمون فرق میکنی...

- از چه لحاظی ؟ قبلا چه فکری میکردی؟

- خوب راستش قبل از اینکه رابطمون باهم بهتر شه... خوب فک میکردم یه ادم گوشت تلخ و مسخره و بی منطق و بیخشید کثیف...

اما خوب حالا یه کم بهتر شدی... در ضمن خیلیم بد نیگا میکنی...

- این رک بودن منو میترسونه ترمه

خیلی جدی و بدون هیچ خنده ای این جملرو ادا کرد...

- وا! خلی تو؟ الان ترسیدی؟

- نه منظورم الان نیست...

- پس چی؟

- هیچی..راسی من کثیفم؟

- میگم که قبل از اینکه...

- خوب شاید واقعا بودم اما حالا... حالا دیگه نیستم..

- تا هرزه بودن و کثیفیو چی ببینی!!

- همونی که تو میبینی!

- یعنی تو اینقدر؟

- اره همینقدر...اما الان دیگه همچین ادمی نیستم خیلی وقته!

- خوب پس چه بهتر!

یه سکوت طولانی بینمون وقفه انداخت ... هر دو مون تو فکر بودیم...تمام فکرو ذکر کرده بود ترسی که ازش حرف میزد...گذشته سهیل برام حتی ذره ای اهمیت نداشت مهم حالا بود که ..که حتی نمازم میخونه!

دلم برای آخرین شبی که کنارش هستم به تپش افتادم... نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم...

لباس خوابمو پوشیدمو رفتم زیر پتو سهیل هنوز توی اتاقش بود! دلم عطرت تنشو میخواست!!

بالاخره اومدم..چشمامو بسته بودم...تخت که تکون خورد فهمیدم اومده!

- ترمه! خوابیدی؟

اروم چشمامو باز کردم:

- نه!

تیشرت تنش بود...روم نمیشد بگم لباستو در بیار! وقتی کنارم میخوابیدم به اون مدلیش عادت داشتم...

- ترمه!

- بله؟

- من شعر میگم!

جیغم رفت هوا:

- واقعا؟؟؟؟؟ افرین! حالا بخون ببینم!

- میارم خودت بخون!

- نه دیگه...نمیشه..تو واسه یه ملت میخونی اما برای من!

- هنوز روش ملودی نداشتیم...خودت بخون!

رفت کاغذشو آورد باورم نمیشد...

وقته رفتنم رسیده دیگه اینجا جای من نیست

اون صدای گرم انگار دیگه همصدای من نیست

کوله بارم روی دوشم غصه هام توشه راهم

بی تو رفتن خیلی سخته اما چاره ای ندارم

عزیزم خدانگهدار اگه بد بودم ببخشید

هرکسی حالمو پرسید بگو رفت دیار تبعید

میدونم فرقی نداره واسه تو بود و نبودم

حیف اون همه ترانه که من از عشق تو خوندم

آخره قصه رسیدم راه برگشتی ندارم سرنوشت من

همینه که همیشه بد بیارم چشمامو به جاده دوختم

تو نگام پر از گلایست قلبم از حادثه زخمی

تو دلم پر از بهانست بدجوری دلم گرفته

قطره های اشک رو گونم اما باید باورش کرد

که دیگه بی تو بمونم

دهنم وامونده بود یعنی امکان داشت؟ سهیل؟ مگه میشه؟

با خنده گفت :

- چیه؟ تعجب کردی؟

-اره خب!

- ترمه بیا مسابقه بدیم!

- مسابقه؟

-اره! اخه الان یه چیزایی تو مخمه دوست دارم سریع بنویسم... بیا هر دو تامون بنویسیم...

پیشنهاد خوبی بود... دلم میخواست یه شعر عالی بنویسم!

بلند شد دو تا ورق خودکار آورد یکی داد به من یکیم خودش بلند شدمو مته سهیل به پشت تخت تکیه دادم!!!

بعد از دوسه ساعت کلنچار رفتن بالاخره نوشتم البته بین خودمون نصف بیشترشو چند وقت پیش نوشته بودم

همشم از قبل تو دهنم بود... خوب خوده سهیلیم گفت یه چیزایی به دهنش اومده!

با صدای قشنگش خوند:

چشای من پره خواهشه نگاه تو یه نوازشه برای این دله دیوونه

دلم برات پر میکشه صدات واسم آرامشه نگات واسم نمه باورنه...

دوست دارم دلم میگیره بی تو بی هوا هر لحظه قلب من میشکنه

بی تو بیصدا عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه هر جا تو هر نفس

دل واسه تو میزنه کی غیر تو عزیزم همه حرفامو میدونه اشکامو

کی میفهمه غم چشمامو میخونه عشقت کار خدا بود که تورو به

دلم داده دنیا منو فهمیده مهترت به دلم افتاده! دوست دارم دلم

میگیره بی تو بی هوا هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بیصدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

- عالی بود فکر نمیکردم اینقدر قشنگ باشه... بنده در مقابل شما حرفی برای گفتن ندارم از مسابقه کناره گیری

میکنم!

- لوس نشو بچه بخون!

تورو هر روز میبینم

با اینکه رفتی از پیشم

من دیوونه بی چشمات

دارم دیوونه تر میشم

هنوز امیدوارم که

تو برگردی به این خونه

به شوق دینت خونه

تا برگردی چراغونه

صدات کردم که برگردی

همه گفتن که دیوونه اس

اره دیوونه بودم که

هنوز عکست تو این خونس

چراغ خونه خاموشه

تموم شهر تاریکه

منو باش فک میکردم

ته قصه رمانتیکه

دیگه این اخر قصس

محاله دیگه برگردی

فقط ای کاش میگفتی

چرا تنها سفر کردی؟

صدات کردم که برگردی

همه گفتن که دیوونست

اره دیوونه بودم که

هنوز عکست تو این خونس

چراغ خونه خاموشه

تمومه شهر تاریکه

منو باش فک میکردم

ته قصه رمانتیکه

هیچ حالتی تو صورتش احساس نکردم خیل اروم دستمو کشید و اغوشش جا داد...

- سهیل!

- جانم؟

- ساعت چند پرواز داری؟

- ۸

دلَم میخواست گریه کنم...اخه لعنتی چرا یهو اینقدر دوست داشتنی شدی؟

- خوب پس بگیر بخواب صبح کسل میشی!

یه جووری شده بود...ساکت اروم و در عین حال مرموز!

اروم یکی از پاهاشو گذاشت رو دوتا پام و چرخید سمت صورتم هردومون به پهلو رو به روی هم خوابیده بودیم...

دلَم اشوب شده بود... کمی عقب کشیدم اما سهیل پاشو بیشتر فشار داد و منو کشید تو اغوشش

نمیدونم! اولین برای نبود که اینجووری کنار هم بودیم اما تمام بدنم میلرزید هول شده بودم نمیتونستم تو چشاش

نگاه کنم!

عجیب بهم خیره شده بود...این لامصب همه چیش عجیبه حتی نگاه کردنش!!!

نگام مکیرد و بدنمو بیشتر به خودش فشار میداد...احساس میکردم دیوونه شده!

اروم صدایش زددم:

- سهیل!

...-

- سهیل جان!

اروم سرشو تکون داد

- خوبی؟

بازم سرشو تکون داد

- آه خوب حرف بزن!!! چرا اینجوری میکنی؟

- ترمه!

- هان؟

- من...من..حالا که دارم میرم....

حرفشو خورد

- چی؟ بگو دیگه...

- هیچی ولش کن

- نه نه بگو دیگه

- گفتم ولش کن!

چند دقیقه نگام کرد و اروم و اهسته با تمام احساسش لباسو گذاشت رو لبام...این بوسه مته همیشه نبود....طعم

جدایی میداد طعم دلتنگی!

نمیفهمیدم سهیل یهو چش میشد... یه حسی مته....

انگار وحشی میشد...دوباره مته اونموقع لبامو گاز میزد...دردم میومد اما نمیخواستم...نمیخواستم که چی؟ که

حال اقا سهیل بهم بریزه؟

اروم کشیدم عقب دوباره همون جا ، گوشه لبم خون اومد تازه داشت خوب میشد...خیلی میسوخت!

سهیل که خونو دید بدتر دوباره به جون لبام افتاد....احمق خون لبامو لیس میزد دیگه دردی حس نمیکردم!
 داشتم از گرمای تنش اتیش میگرفتم! داشتم تو اوج لذت دست و پا میزدم! نمیدونستم باید چیکار کنم؟ دستم
 بیگانه میرفت سمت لباسش دوست داشتم هرچی دمه دستم بودو جر میدادم تا اون تن ورزیدشو لمس کنم! اما
 اونقدر هاهم مست نبودم مست بوسه هاش

کاش هشیارم نبودم تا از سر بی عقلی هرچه پرده بینمون بودو پاره میکردم!

سهیل حسابی بیقرار بود!

اروم روم خوابید و دستشو برد زیر لباس خوابم کمرو نوازش میکرد....با همون خوشونت خاص خودش!

میخواستم!

خیلی بیشتر از اونى که فکر شو میکرد میخواستم اما حیف که نمیشد مخصوصا تو این موقعیت که قراره چند
 روزی نباشه!

اگه یه دفعه هوایی شد و همونجا موند چی؟ اونوقت من میمونم یه زن تنها!!!!

یه زن!

اروم خودمو کشیدم عقب .. سهیل امونم نداد! دوباره کشیدم عقبو با صدای نچندان بلند گفتم:

- سهیل! سهیل بسه!

بی حرف سرشو تکون داد و دوباره میخواست شروع کنه اما نداشتم:

- سهیل تمومش کن!

انگار حالش دست خودش نبود!

- سهیل تو چیزی خوردی؟

خندیدو گفت :

- اره!

میخواستم بلندشم اما نمیداشت :

- کجا؟

- برو گمشو....ازت بدم میاد....بهت گفته بودم از ادمای مست متنفرم...حالم گمشو اونور...پاشو

خنده زیبایی کرد و گفت :

- تقصیر من چیه که لبات هر عاقلیو مست میکنه؟

- چی میگی تو؟

- هیچی فقط میگم با شراب نه من با لبای تو مست کردم عیبی داره!

خندم گرفته بود... اما فقط به یه نیمچه خنده بسنده کردم اروم چشمو بستمو تو همون حال گفتم :

- تو که نمیخوابی اما من دارم از بی خوابی میمرم... شبخوش!

خنده صدا داری کرد و اروم زیر گوشم گفت :

- فک کردی میذارم بخوابی؟

نفشاش گردنمو قلقلک میداد... همونجوری شروع کرد به بوسیدن گردنم... این میخواست امشب منو دیوونه کنه!

نمیتونستم بیشتر از این مقاومت کنم... خودمو سپردم به دست تقدیر به دست سهیل!!!

با بوسه های پیاپی سهیل از خواب بیدار شدم... چقدر شیرین!

- پاشو تنبل!

- تو هنوز نرفتی؟

- نخیر ساعت ۵ نمیخواهی نماز بخونی؟

- اخ چرا!!

اصلا به یاد دیشب نبودم یه ان خجالت همه وجدمو در بر گرفت... اثری از ...

یعنی سهیل هیچ کاری نکرد؟ مگه میشه؟ چیجوری تونست تحمل کنه؟ اون از طرلان که یه دختره نامحرمه تونست بگذره هه... شاید واقعا قصدش اینه که بعد یه مدت که ازم استفاده کرد و خسته شد مته اشغال دورم

بندازه! دقیقا حرفای فرنوش بازم تداعی شد... من چقدر سادم!

نگاهش نکردم بی معطلی رفتم دست شویی وضو گرفتمو سریع نمازمو خوندم... سهیل زودتر از من خونده بود

داشتم میرفتم سمت اتاق که صدام زد:

- ترمه!

دلم نمیخواست نگاهش کنم یه احساس بدی بهم دست داده بود با اکراه رو برگردوندم و با سرد ترین لحن ممکن جوابشو دادم:

- بله؟

کاملا وارفت....سرمای صدام حرفو تو دهن سهیل منجمد کرد!

اومد نزدیک تر دقیقا رو به روم :

- چیزی شده؟

- نه

- اما...ترمه من دیشب منمن کاری نکردم باور کن...کنترلش برام سخت بود اما تحمل کردم ...ترمه من بهت دست دارازی نکردم باورکن

کلافه گفتم :

- میدونم!

- خوب پس چته؟

هه...چه احمق شده بودم چی میگفتم ، میگفتم چرا دیشب تمومش نکردی؟

اه...بگم چرا میخوای باهام بازی کنی؟؟ با کودوم دلیل با کودوم مدرک!؟؟؟؟؟؟

- هیچی فقط حال و حوصله ندارم!

با خنده گفت :

- الان یه کاری میکنم حوصلت بیاد سره جاش

اومد نزدیکتر و کمرمو گرفت با خنده شیطانی گفت :

- میخوای بهت ثابت کنم که تو مسابقه سرجا آوردن حوصله نفر اول شدم؟

خندم گرفته بود ..خوب بلد بود شر و ور بهم بیافه اما نخندیدم همونطوری سرد و خشک نگاهش کردم!

خواست لبامو ببوسه که سرمو کشیدم عقب با تعجب نگام کرد!

- ترمه! من که گفتم دیشب

صدامو ازاد کردم :

- اره اره صدبار گفتمی... حالا افتخار میکنی که به همسرت دست نزدی؟ میخواستی اکبند بمونه برای بعد طلاق؟
 هه... هر کسی الان جای تو بود یه لحظه ام درنگ نمیکرد اما توئه ترسو...

من احمق داشتم چی میگفتم؟؟؟؟ واقعا حالم خراب بود نمیدونم این دیگه چه مدلش بود؟؟؟؟ نمیتونستم
 بفهمم چم شده؟ دقیقا برای چی از سهیل ناراحت بودمو باهش قهر کرده بودم؟؟؟
 سهیل هم با تعجب به قیافه ی برزخی من خیره شده بود. کاملا کپ کرده بود.

- ترمه، تو... تو از چی حرف میزنی؟؟

دلم نمی خواست دیگه بیشتر از این غرورم بازیچه ی دست آقا باشه...

- سهیل، دست از سرم بردار. تو فقط واسه ی من مایه ی عذابیی... از موقعی که سعید رفته حتی یه بارم روز خوش
 ندیدم از دستت!

با بغض لعنتی که تو گلوم بود ادامه دادم:

- تنهام بذار...

- ترمه اما تو...

- تنهام بذار!!!!!!

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در و با آخرین قدرتش به هم کوبید. دلم براش تنگ میشد، خیلی تنگ اما چاره ای
 نبود! غرورم خیلی زخمی شده بود...

ساعت ۶ بود... سهیل دیگه باید میرفت... صدای

قدمهاش و شنیدم که به سمت اتاقم میومد. در اتاق باز شد و هیکل سهیل دلم و به آتش کشید اما با تمام تمنای
 دلم، سرد و یخی نگاهش کردم. کمی نگاهم کرد و گفت:

- من.. من دارم میرم... انگار صدای لرزید:

- خداحافظ...

انقدر آروم گفتم که خودم هم به زور شنیدم:

- خداحافظ

صدای به هم کوبیده شدن در و بغض من ترکید... دلم براش تنگ میشد.

بازم یه روز تکراری و کسل کننده دیگه... دو روزه که از اومدنم میگذره. غرورم بهم اجازه نمیده بهش زنگ بزنم... از یه طرفی ام میتروسم...

اون خیلی جدی و بی هیج تردیدی بهم گفت براش مایه ی عذابم... نمیخوام اذیتش کنم... اما دارم از تو داغون میشم...

دلم واسه صداش لک زده...

صورت خوشگلش...

هیكل جذابش...

بوی تنش...

طعم لباس...

اخخخخخ.....

لعنتی باز به یادش افتادم... لبای خوش مزه اش... دلم میخواد الان اینجا کنارم بود به خدا که غرور میذاشتم کنار و اون لبای خوش مزه اش رو میخوردم...

به عکس بغل تختم خیره شدم یه عکس از صورت خوشگلش... تو چی بودی فرشته کوچولو که اومدی تو

زندگیم؟؟؟؟

اه از تکرار این روزای مسخره خسته شدم.

سهیل هم که از خدا خواسته حتی یه زنگ هم بهم نزد. هه... چه حماقت بزرگی میکردم من که بهش اجازه میدادم

تا از جسمم لذت ببره. دیگه هرگز این فرصت نصیبش نمیشه... هرگز!

از در دانشگاه خارج شدم گوشیم زنگ میخورد... تو کیفم دنبالش می گشتم... جزوه ام داشت از دستم می افتاد... صدای موتوری که از کنارم رد میشد رو شنیدم ، خودم و به عادت همیشه

کنار کشیدم. موتوری رد شد و کمی جلوتر دوباره دور زد و به طرف من اومد ترسیدم و خواستم برم توی پیاده رو که....

همه وجودم آتیش گرفت... پاهام می سوخت... نه همه ی وجودم می سوخت... داشتم آتیش می گرفتم... کیفم و کشیدم... نه این یکی نه... کشیدمش سمت خودم هولم داد... سرم خورد به یه جای سفت و سخت... چشم سیاهی رفت... شلوار و چادرم نابود شده بودن... پاهام میسوخت... پلکام روی هم افتاد... دیگه چیزی نفهمیدم...

شیرین جون با نگرانی گفت :

- خوبی عزیزم؟؟؟؟ ترمه جان!

- چی شده؟؟؟

- عزیزم داشتی از دانشگاه میومدی که اون اتفاق برات افتاد ...

بعد با بغض گفت:

- حالا جواب سهیلو چی بدم؟

تموم اتفاقات یادم اومد... وای خدای من یعنی؟؟ اگه صورتم چیزیش شده باشه... خدا یا...

دیگه سهیل حتی نگاهم نمیکنه... حتما بیشتر از قبل ازم متنفر میشه وای خدا....

اشکام بی وقفه میباریدن... شیرین جون هل شد سریع گفت :

- عزیزم چرا داری گریه میکنی؟؟؟ ترمه جان مادر

رون پام میسوخت... درد میکرد...

میون هقهق گریه اروم گفتم :

- مامان صورتم...

بی معطلی ملحفرو کشیدم روم... کاش میمردم و اینجوری نمیشد!

- عزیزم چی میگی؟؟؟ صورتت هیچی نشده قشنگم... تو هنوز همونی همون ترمه خشگلو دوست داشتنی... ترمه!!
عشق اول و آخر پسرای من... همونی که سعید مسخ خودش کرده بود! همونی که حالام داره بلایی رو سره سهیل
میاره که با دل سعیدم آورد... قربونت برم صورتت هیچی نشده فقط کمی رو رون پات اسید پاشیده... خیلی کم...

نمیدونم این از خدا بی خبر کیه؟؟؟ اخه برای چی؟؟

تو با کسی دشمنی داشتی ترمه؟؟؟؟

اروم سرمو اوردم بیرون و گفتم :

- نمیدونم... فک نمیکنم!

- مطمئنی؟

- راستش همین ...

- بگو مادر چی؟؟ کسی تهدیدت کرده؟

- اره!

چشاش چاهار تا شد...

- کی؟

کلافه گفتم :

- ول کنید مادر جون... به مامان بزرگ خبر دادین؟؟

- نه چیزی نگفتم ... جواب منو بده ترمه کی؟؟؟ اگه خدایی نکرده چیزیت میشد چی؟؟؟؟

- مادر جون حالا که تموم شده!!

عصبی گفت :

- ترمه بس کن... بهم بگو!! باید به پلیس خبر بدیم... ممکنه بازم برات دردسر بشه... ممکنه که نه قطعاً همین طوره

وقتی به هدفشون نرسیدم مزمن باش دوباره تکرار میکنن!!!

- مادر جون اخه...

- اخه نداره بگو ترمه!

- همین چن وقت پیش... طرلان... طرلان اومده بود خونمون....

شیرین جون با چشماي گشاد داشت نگام ميکرد:

- نگو که طرلان....

- چرا اتفاقا !

- نمیتونم هضمش کنم اخهطرلان !! من نمیفهمم برای چی باید این کارو بکنه؟؟

- مادر جون نمیتونم دليلشو بگمتورو خدا چیزی نپرسيد

- ببين ترمه تو تا اينجاشو گفتي محاله ديگه دست از سرت بردارم ...بگو بين شماها چی گذتسه؟؟؟

- مامان!!!

- ترمه خواهش میکنم!!

- تورو خدا به سهيل چیزی نگين خوب؟

- باشه عزيزم باشه بگو...

- منو منو سهيل اصلا باهم ازدواجم نکرديم!!

مادر با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفت :

- چی؟ چی داری میگی ترمه؟

- مادر جون سهيلم هنوز منو نمیخواد...اون قرار بود با طرلان ازدواج کنه.... چی جوری شما حرفای سهيلو باور کردین؟؟؟ فک نکردین بعد يه هفته چه جوری زندگی عاشقانه به پا کردیم؟؟؟ يه درصدم شک نکردین که حرفای سهيل دروغ باشه؟ اره ! طرلان منو تهديد کرد گفت ازم متنفره چون سهيلو ازش گرفتم ... فک ميکردم اينجوری بشه!!

ميدونستم اخر زهره خودشو ميريزه!! از اون موقعی که سهيل رفته يکبارم باهام تماس نگرفت ...ما با قهر خداحافظی کردیم....سهيل خیلی...

گریه امونم نداد

اشک تو چشمات جمع شده بود....با لبخند حزن الودی نگام کرد و گفت :

- دختر این همه مدت چرا هیچی نگفتی ترمه؟؟؟ باور کن لب تر ميکردی سهيلو بیچاره ميکردم! من نميدونم جوری دلش میاد از تو...

- مادر جون تورو خدا... تورو خدا بهش چیزی نگیں.. خواهش میکنم!

- باشه عزیزم باشه ...

مادر رفت بیرونو منو با یه دنیا غم تنها گذاشت... طرلان ازت متنفرم... متنفر!

چشمامو بستم تا سهیلو به یاد بیارم ... این چند روز به اندازه یه قرن گذشت دلم عجیب براش تنگ شده... دلم برای بوی تنش عطر مردونش... وای که همه چیز سهیل خواستنی بود...

صدای موبایلم تموم بدنمو لرزوند ... به استرس خاصی گرفته بودم دلا شدم از میز کنار تخت برش داشتم...

در کمال تعجب شماره سهیل بود!!!

قلبم مته گنجیشک به قفسه سینم میکوبید... با دست لرزون صفحرو لمس کردم سعی کردم لحنم سرد باشه:

- بله! بفرمایید...

صدای نیومد...

- الو!

- ترمه!

دلم ریخت... قربون اون صدای قشنگت برم... اما حیف که بد کردی باهام!

- سلام!

- سلام... خوبی؟

- نه!

از لحن قاطعم جا خورد...

- چی شده؟؟ چرا صب زنگ زدم بر نمیداشتی؟

- بیمارستانم

صداش رفت بالا:

- ترمه!! چی شده؟؟؟ کسی چیزیش شده؟؟؟ بابام؟؟؟ مامانبرگت...

- نه خودم بیمارستانم

- چی؟؟ ترمه! ترمه خوبی تو؟ چی شده؟

- بهره از طرلان بیرسی!

- چی میگی؟ ترمه تورو خدا درست جواب بده!

- گفتم که از طرلان بپرس...

بی معطلی گوشیهو قطع کردم... نفسم بالا نمیومد... تو با من چه کردی سهیل.. با قلب یخیم چیکار کردی که هر دقیقه از نبودنت میمره و زنده میشه

- الو!

- جونم؟؟

- طرلان ... طرلان تو چیکار کردی؟

با خنده کریهی گفت :

- او ففففففففف... چیه؟ داری سکنه میکنی...؟؟؟

بعد با لحن ترسناک و جدی اضافه کرد:

- من گفته بودم... ترمه خودشو کنار نکشید منم کاری رو کردم که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم....

داشتم دیووونه میشدم با تمام وجودم عربده زدم:

- تو چه غلطی کردی...هان!!!

- اروم اروم...هیچی فقط یه ذره تو صورتش دست بردم...فکنم خیلی خشگل شده...اخی اینجوری دیگه دیوونش میشی...

مات و مبهوت مونده بودم...

سوت مسخره ای زد :

- من الان تو فرودگاهم متاسفم که هیچ وقت دستت بهم نمیرسه!!

صدای بوق ممتدد اشغال منو به خودم آورد...ترمه...ترمه من!!!

دیگه بیشتر از این نمیتونستم ...

بی معطلی یه بلیط واسه برگشت گرفتم...

فردا باید برم...

- دکتر جاش میمونه؟

- نه... برات یه پماد و داروهایی نوشتم با مصرف مستمرش ایشالا خوب میشه...اخه چیزیم نیست... یه لک خیلی خیلی کم رنگ... تازه با دقت زیاد معلوم میشه...

- مرسی دکتر... ولی نمیخوام ذره ای از اثرش بمونه...

- گفتم که خوب میشه امروز میتونی بری خونه!

دلیم برای خونه سهیل یه ذره شده بود کاش مامان اصرار نکنه که برم اونجا!!

- مامان جون میخوام برم خونه!!

- مگه من میدارم تنها پشی بری اونجا تازه اصلنم برای تو خوب نیست... مطمئن باش دست از سرت بر نمیدارن...
خطرناکه ترمه!!

- مادر خواهش میکنم!

- ترمه جان چرا نمیخواهی بفهمی...

- مادر جون میفهمم اما احساس میکنم الان تنها اونجا حالمو بهتر میکنه!

سرشو انداخت پایینو اروم گفت :

- ترمه!

- بله مادر جون؟

- تو تو سیهلو دوست داری؟

پوزخندی زدم:

- چه فرقی میکنه؟

- ترمه...

- اره دوشش دارم!

سرشو آورد بالا و یه جوری نیگام کرد:

- ترمه...فرشته برای تو کمه...تو..دختر تو با اینهمه بی مهری این همه سختی بازم!

- مادر جون فرض کن به یه مرد که یه جورایی شوهرته ۶ ۷ ماه زندگی کنی ..حداقل حسه عادت و وابستگی بهت

دست نمیده؟؟؟

- چرا اما...

با لبخندی گفتم :

- حالا این حس وابستگی برای من خیلی قوی شده...ولی ولی مامان جون هیچ وقت دوست ندارم بفهمه..من

غرورم به اندازه کافی له شده بیشتر از این نمیخوام...

- ترمه باور کن سهیلیم دوست داره...مطمئن باش...

پوزخندی زدمو گفتم :

- مامان جون تورو خدا ... سهیل حتی...میتونم بگم نه تنها دوسم نداره بلکه بدشم میاد ازم...اون منو یه موجود

اضافی تو زندگیش میدونه هیچ وقت نمیتونه با این موضوع کنار بیاد که طرلان....

- اسمشو نیار...ترمه هنوز نمیتونم باور کنم..من یه پلیس خبر دادم!!همین یه ساعت پیش بهم خبر دادن که از

کشور خارج شده!!!

- هه...دیگه چه فرقی میکنه؟ اون که زهرشو ریخته!

- ترمه من واقعا شرمندتم نمیدونم باید چه جوری ازت بخوام که منو سهیلو حتی اونطرلان نمک شناسو

بیخشی...اصلا فک نمیکردم اینجوری بشه باور کن!

اروم بغلش کردم دم گوشش گفتم :

- مامان جون تورو خدا اینجوری نگین...اگه بگم از زندگی الانم راضیم باورتون میشه؟؟؟

منو از تو بغلش کشید بیرون و گفت :

- دیگه حرف الکی نزن ترمه تو با اینهمه!!

- اره اره...اره خوب نمیتونم بگم راضیه راضیم اما...

با شرم اضافه کردم:

- عشقه به سهیل طعم تلخ این روزا رو برام کمرنگ تر میکنه...

شاید واقعا هم اونقدر اینجوری نبود اما برای اروم دل مامان باید میگفتم

تو ماشین نشسته بودیم که شیرین جون گفت :

- ترمه یه سوالی ازت بکنم؟

- بفرمایین!

- توی این مدتی که تورو شناختم هنوز ندیدم که سراغی از مادر پدرت بگیری...یعنی حتی سرخاکشونم نرفتی

دلیل خاصی داره؟؟؟

هه چقدر خنده دار بود شاید میتونم بگم از همون موقعی که سعید اومد تو زندگیم اونقدر نمیرفتم تو عالم

نداشته ها....

- من...خوب من اونموقع تازه هشت سالم بود که خانوامو از دست دادم...زیاد ازشون خاطره ندارم...وجود

مادربزرگ اونقدر بزرگ بود که همه خلامو پر میکرد...در ضمن من به علاوه خدا....نیمدونم شاید با اومدن سعید

و سهیل توی زندگی من خیلی چیزا فراموش شد...من حتی دیگه دلتنگیام فراموش میکنم!!!

- ترمه...میدونستی خیلی قشنگ حرف میزنی؟

خندم گرفت :

- هه...مرسی تا حالا دقت نکرده بودم!

- از حالا به بعد دقت کن که پسرمو به کشتن ندی!!

- هه چه ربطی به سهیل داره؟

– من که یه زخم دوست دارم هی بغلت کنم فشار بدم حالا فک کن سهیل که یه پسره و بیست و چاهار ساعته کنارت...
کنارت...

با مکثی ادامه داد:

– میدونی ترمه اون شب عروسی...
خوب..

– باور کن شاید اولین بار بود عشق و تو چشمای سهیل دیدم... بیقرار بود که ببینت...
خندم گرفت :

– نه مادر چون اتفاقا اون شب سهیل میگفت خستسو حالش خوش نیست ولی مطمئن باشید بیقرار دیدار من نبود... این همه وقت تو خونه که...
ترمه چرا نیمخوای فک کنی که دوستت داره؟

– مادر چون من نمیخوام بیخودی امیدوار بشم.. وقتی هی با خودم فک کنم که سهیل دوسم داره بدتر هی باهاش میرم تو رویا و بهش وابسته میشم... اونوقت قبول حقیقت برام سخت میشه...
بیشتر از این وابسته میشی؟

– راس میگفت دیگه بیشتر از این چی میخواست بشه من عاشق سهیل شده بودم...
با خنده گفت :

– حالا که اب از سرت گذشته و اعتراف کردی که عاشق پسره خل و چل من شدی میای امشب بریم بیرون؟؟؟ یه شام خوشمطه مهمونه... اوممممم محسن....
با خنده گفتم :

– بیچاره بابا... به نام اون به کام ما!!!

شب خوبی بود اولین بار بود میدیدم اینقدر آقای خسروی میگه و میخنده تمام مدت با لذت نگام میکرد و گاهی قربون صدقم میرفت...

شام خوشمزه ای بود..اما چقدر جای سهیل حتی سعید خالی بود...

یه چند باری که خونشون بودم میدیدم شبا مامان میره میشینه تو تراسوعکس سعید و بغل میکنه و های های میزنه زیره گریه...

امکان نداره براش سخت نباشه... مطمئنا از منم بیشتر داغون شده....یادمه قشنگ دو سه هفته اول کاملا توی شوک بود حرف نمیزد!!

با صدای مامان از فکر اوادم بیرون!

- بریم؟

- مامان من که گفتم...

- حالا یه امشبو...

- نه مادر جون خواهش میکنم!

- باشه باشه اما خودت باید محسنو قانع کنی!

بزور آقای خسروی رو راضی کردم...بعد از خدافظی و کلی سفارش از ماشین پیاده شدمو رفتم داخل

بوی سهیل تو خونه میومد...نمیدونم چرا اما ناخداگاه گریه گرفتم...

بی جون نشستم روی تختو های های گریه کردم

من اینجا تنها ییم به اندازه بی کسی ست...!!

از خواب که بیدار شدم بدنم کوفته بود...

رفتم یه دوش گرفتمو یه لباس درست و حسابی پوشیدم...مامان گفته بود شاید بیاد یه سر بهم بزنه!!

یه ارایش مختصریم کردم و داشتم ناهار درست میکردم که صدای در اوادم....

قلبم اومد تو دهنم وای خدای من اگه بازم...وای نه من دیگه طاقتشو نداشتم... بی اختیار شروع کردم به جیغ

کشیدن ...سریع یه چاقو گنده کشیدم بیرونو به جیغ کشیدن ادامه دادم :

- کمک...کمک... .

از ترس تنم میلرزید هیچ کسی جز طرلان و سهیل کلید خونرو نداشت سهیل که الان ایران نیست طرلان....

چشامو بسته بودمو داد داد میکردم که صدای پای کسی اومد دقیقا روبه روم وایساده بود.

وای خدای من قدرتی بهم بده ...نفسم عمیقی کشیدمو دستمو اوردم بالا میخواستم چاقو رو بکنم تو شکمش که صدای سهیل تموم وجودمو خورد کرد...

- ترمه...عزیزم خوبی؟

....-

- چی شده؟

اروم چشمامو باز کردم باورش برام سخت بود سهیل الان اینجا چیکار میکرد؟؟؟

- تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

- ترمه تو خوبی؟؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

- فعلا که من باید از تو بیرسم اینجا چیکار میکنی؟

- من من به خاطر تو برگشتم فکر میکردم الان تو بیمارستانی...

پوزخندی زدمو گفتم :

- هه...نخیر...متاسفانه چیزیم نشد...حالت گرفته شد که از شرم خلاص نشدی؟

قیافه کج و کوله بهونه خوبی بود تا تمومش کنی...

عصبانی بود:

- چی میگی ترمه؟؟

- من چی میگم؟؟؟

- اره داری چرت و پرت بهم میبافی!

بغض گلومو فشار میداد:

- اره خوب بایدم اینجوری حرف بزنی ...از خدات بود بری و یه مدتی راحت باشی...اخه من برات دست و پا گیرم

خودت گفتی!!!

- سلام...خوش اومدی عزیزم بیاتو!

فرنوش حواسش نبود که سهیل اومده!

- آه آه ..خونه عشقشونو ببین...بابا دختر تو نمیخوای به این سهیله بخت برگشته بگی که....

سریع پریدم وسط حرفش:

- خوب فرنوش جون سهیلم تو اشپرخونس الان میاد

سریع لبشو گاز گرفت و اروم گفت :

- وای مگه اومده؟؟ خاک بر سرت میمردی زودتر بگی؟

- توام میمیری وقتی میخوای نطق کنی هوار نکشی؟

- بله که میمیرم من اصن....

حرف فرنوش تموم نشده بود که سهیل اومد :

- بله بله؟؟؟؟ ترمه چیو به من باید بگه؟؟؟؟ بعد اون بخت برگشته منم دیگه اره ؟

فرنوش سرشو انداخت پایینو گفت :

- واقعا ببخشید اقا سهیل من اصن حواسم نبود که شما...

سهیل خنده ای کرد و گفت :

- نه بابا این چه حرفیه ... ببخشید من فضولی کردم

و بی معطلی رفت تو اتاق خواب دونفرمون!

به فرنوش توپیدم:

- احمق اگه میفهمید چی؟

- چیو؟

- اینکه...اینکه...

و با صدای ارومتری گفتم :

- اینکه دوش دارم!

- مسخره خوب میفهمید اول و آخر که میفهمه!

- چرت نگو من نمیذارم الکی الکی غرورمو بشکنه! به اندازه کافی خورد شدم...

- وا! ترمه یعنی اگه بگی دوش داری غرورت خورد میشه؟

- بله که میشه... چون مطمئن نیستم سهیل چه حسی بهم داره.. اگه پسم بزنه چیکار کنم؟

- خوب چه عیبی داره اون شوهر ته تو باید بهش نشون بدی که دوش داری ...! تا اونم بهت علاقمند بشه!

- میدونی چیه فرنوش؟

- نه چیه؟

- جدیدا ..یه جورایی احساس میکنم....

- کلک چی شده حامله ای؟؟؟

- خفه شو فرنوش میخواستم بگم دارم امیدوار میشم بهش... حس میکنم یه احساسی بهم داره!

حداقل اینه که براش مهم شدم!

- خوب اینکه خیلی خوبه اسکل!

- مگه من گفتم بده؟

- نه خوب... حالا تو باید ذوق منو کور کنی؟؟؟ نکبت!

- جدیدا بی ادب شدیا راسی از دوست پسر جدیدتون چه خبر...

- اووووو... اونو که شوتش کردم رفت پی کارش...

- وا فرنوش ... تو چرا اینجوری شدی جدیدا! مگه شورت ته که یه روز در میون عوض میکنی؟

- یه جورایی!

- فرنوش!

- خوب چیه بابا!! پسره احمق فک کرده من هالوام بعد دوماه دوستی برداشته منو برده خونشون ... اونم چه خونه

ای ... بعد میگه میخوام بهت واقعیتو بگم....

- چی گفت؟

- چی باید میگفت؟ از پول خبری نیست... اون بچه مایداره پولدار فقط یه فیلم بود!!.. عاشقتمو میخواستو... از این چرت و پرتا..

- فروش تو داری با خودت با زندگیت چی کار میکنی؟؟

- ای بابا ترمه مگه من چیکار کردم خوب بود بیشتر از این مجل من میشد بابا نمیخواستمش

- نخیر فروش خانوم تا زمانی که پول داشت هم برات جذاب بود هم دوست داشتنی اما حالا که شده خودش شده پیف پیف!

- اره... مگه چیه؟ من دوست ندارم با یه بدبخت بیچاره که بعدا تو زندگیمون نتونه نیازمو برطرف کنه زندگی کنم!!

- مگه همه نیازای ادم مادیه؟

- بابا خوده تو ترمه دوست داشتی به جای این زندگی که سهیل برات دست و پا کرده تویه حلبی اباد فقیرونه زندگی میکردی؟

- حالا بذار اینو بهت بگم فروش خانم هرکسی کمتر تو فکر اینجور مسائل باشه همیشه بهترین چیزا رو بدست میاره.... چون تقدیرو با وسواس ورق نزده داره میذاره زندگی و سرنوشت روال عادیه خودشو طی کنه... اما امانو فروش همیشه میخوای با خواست خدا و سرنوشتت مقابله کنی... دوست داری همه چیزو تغییر بدی و مطمئن باش اینجوری به اون چیزی که ارزوشو داری نمیرسی!

بلند شدم برم یه میوه ای چیزی بیارم... ماشالا هیچیم تو یخچال نبود...

یه چایی ریختمو اوردم... برای سهیل ریخته بودم دیدم مئه اینکه قصد بیرون اومدن نداره خودم براش بردم... اروم در زدم:

- جانم؟

قلبم داشت میفتاد کف پام اروم در و باز کردموا بالبخند رفتم تو:

- برات چایی اوردم... داشتی چیکار میکردی؟

- داشتم... اوومممممم مینوشتم!

- شعر؟

- اره البته اگه یه جورایی بشه بهش گفت شعر!

خندم گرفت گیجعلی هه...

- اهان اره میام!

درو بستم صدای سهیل از پشت سرم میومد!!

- گیج علی؟

باخنده برگشتمو گفتم :

- نترس ایندفعه با من بود!

- دیگه چه بدترا!

- آه نمردیم جانبداری شمارم دیدیم!!

لبخندی زد و کمرمو گرفت و بلندم کرد... نشست رو مبل و منم رو پاش!

- از این به بعد بیشتر میبینی!

یه جوروی شدم!

- سهیل!

- جانم؟

نمیدونم چرا.. اما همش دلم میخواست بهش بگم ، همه چیزو اینکه بدون اون نمیتونم زندگی کنم اینکه بدون

سهیل شب و روزم یکیه اینکه!!!

اما نمیتونستم نمیشد ... لعنتی!

- هیچی!

- چی میخواستی بگی ترمه؟

- هیچی بابا ولش کن!

از کنارش بلند شدمو رفتم سر یخچال :

- سهیل اگه میشه یه چیزی بخر هیچی نداریم اینقدر خجالت کشیدم فرنوش خشک و خالی نشست و....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سریع از پشت بغلم کرد و منو چرخوند سمت خودش...

یه بوس کوچولو از لبهام گرفت و لبخند با نمکی زینت بخش صورت مردونش شد!

- برو لباستو بیوش

- واسه چی؟

با ادای جذابی گفت :

- ببخشید!! من با این ابهتم ... خواننده مملکت پاشم برم میوه بخرم؟ هه! فکر کردی

مشت محکمی به سینش زدم که دردش گرفت و با خنده سینشو مالید و گفت :

- اوففففف چیکار میکنی؟؟

منم با ادای خودش دستمو زدم به کمرمو گفتم :

- ببخشید!! تو با این ابهت ... با این بدن ورزشکاریت از یه دختر میخوری؟؟؟ هه... چی فکر میکردیم چی شد؟؟

با لذت نیگام میکرد و به خاطر اینکه خندش معلوم نشه لبشو به دندون گرفته بود!

داشتم حرف میزدم که بی هوا محکم بغلم کرد و بی اندازه فشارم میداد...

- اوووووففف! تو چی هستی لعنتی!

- ترمه!

- نه تورو خدا فک کردم...

نداشتم حرفشو بزنه هلش دادمو رفتم سمت اتاق:

- اگه به تو باشه که میخوای تا شب حرف بزنی!

- بدوها من میرم پایین منتظرم!

- باشه!

سریع حاضر شدم داشتم در و قفل میکردم که تلفن زنگ خورد...سریع گوشیه برداشتم:

- بله؟

- !! سلام مادر جون خوبین؟

- اره مامان جون پس چرا نیومدین؟

- راسی سهیل برگشته!

- اره دیگه!

- الان؟ راستش داشتیم میرفتیم بیرون خرید ...

- ببخشید تورو خدا! چشم حتما

- خداحافظ

سریع پریدم تو ماشین:

- بدو که تند تند بریم و برگردیم...

- چرا مگه عجله داری؟

- شب باید بریم خونه مامانینا!

- تو مگه گفتی من اومدم!

- نه باید میگفتم؟

- خوب...ای بابا یه شب خواستیم خونه خودمون باشیم!

حس خوبی بهم دست داد... یعنی دوست داشت امشبو کنار من باشه!

خداکنه همینجوری باشه!

گهگاهی بر میگشت و نگام میکرد:

- سهیل جان من حالا حالا ها نمیخوام برم زیر خاکا... در ضمن جونمو دوست دارم!

- ها؟ یعنی چی؟

- یعنی اینکه حواست به رو به روت باشه!

با خنده گفت:

- آه! خوب حالا فکر کردی دارم تورو نیگا میکنم؟

دلهم ریخت.. بدجور بادم خوابید!! وای که سهیل تو بدجنس ترین مرد رو زمینی!

اصن معلوم نیست کودوم وریه با دست پس میزنه با پا پیش میکشه! لعنتی!

دیگه حرفی نزدم حسابی ضایع شده بودم!

دمه یه میوه فروشی پارک کرد...

اصن حواسم نبود!

- نمیخواهی پیاده شی؟

حرصمو دراورده بود... بیخودی بهش میتوییدم:

- نه! به من چه خودت برو!

- ترمه!

رومو کردم سمت پنجره.

- ترمه ناراحت شدی؟ بیخشید نمیخواستم...

- چی میگی تو؟ برای چی باید ناراحت بشم؟

- اره معلومه ناراحت نشدی

- هر جور دوست داری فک کن!

- ترمه مگه قرار نشد باهم دعوا نکنیم!

نیشخندی زدمو گفتم:

- اهان نکه از اونموقع تا حالا اصن دعوامون نشد.... اصنم من دیگه به این قرار داد مسخره عمل نمیکنم هر جور

دوست دارم رفتار میکنم!

عصبی شده بود:

- ترمه مته اینکه تو اصن مشکل داری!

گریه گرفته بود:

- اره مشکل دارم به توام هیچ ربطی نداره!

با حرص نفسشو داد بیرونو مشتی به فرمون زد:

- یعنی یه روزم نمیشه با هم کلکل نکنیم!

- همینکه که هست!

بی صدا پیاده شد و درو به هم کوبید خودش رفت تو میوه فروشی !!

تا زمانی که برگردیم خونه یه کلمه هم بینمون رد و بدل نشد خودش وایمیساد و خرید میکرد!

میدونستم تقصیر من بود! جدیداً احساس میکنم افسرده شدم...ضعیف و حساس شدم!

تنها یه تلنگر لازمه تا مته توپ بترکم! این قضیه خیلی بهم فشار آورده بود! در ثانی موضوع پیچیده ای نبود مطمئناً دوباره سراغم میومدن....

استرس رهام نمیکرد... و هر لحظه منتظر بی اعتنایی سهیل بودم تا حرصمو رو سر اون بیچاره خالی کنم بی توجهیشو به پای تنفر و عشق یه طرفه بذارم!

اروم پیاده شدم...بدون اینکه کمکش کنم رفتم داخل!

اصلاً حسش نبود بریم اونجا کاش میشد!!

گوشیو برداشتم:

- سلام مامانجون!

- مرسی ممنون شما خوبین؟

- اره راستش من یه کم سر درد دارم سهیلم خستس ایشالا یه موقع دیگه مزاحمتون میشیم...

- نه به خدا!!! اره...

- باشه چشم

- ببخشیدا برنامتونم بهم زدیم!

- بله بله چشم شمام به بابا سلام برسونید!

- خدانگهدار!

- از طرف منم بلدی حرف بزنی؟

سرد و خشک بود!

جوابشو ندادم داشتم میرفتم تو اتاق که از پشت بازومو کشید:

- چته؟ ولم کن!

- من چمه؟؟؟ فعلا که جناب عالی همش دارین

کشید منو نزدیک تر و اروم تر از قبل گفت :

- ترمه! چرا اینجوری شدی؟ چرا اینقدر عصبی ، بهونه گیر شدی؟

بغض داشت خفم میکرد.. فقط با چشمای گستاخ داشتم نیگاش میکردم!

- حرف بزن خودتو خالی کن!

- مگه باتو نیستم لامصب خو یه چیزی بگو!

- ولم کن!

- ول نمیکنم جواب منو بده!

- ببین نمیخوام ببینمت... حالام دستمو ول کن

بدون حرف دیگه ای دستمو کشیدمو رفتم تو اتاق!

خودمو پرت کردم رو تخت و بی صدا گریه میکردم!

کلافه بودم! خودمم حال خودمو نمیفهمیدم!

آخ سهیل کاش اصلا نبودی...

صدای اهنگ از اتاقش میومد... کاش میتونستم برم کنارشو بهش بگم که دوست دارمبگم دست از غرور بردار

بهم بگو دوسم داری! حداقلش بگو برات مهمم!

اخره بی انصاف من دارم ذره اب میشمو تو!

یه روز تو زندگیم بودی همین جا

روبه روم بودی اما ارزوم نبودی

فک میکردم از اسمون باید بیاد

یه روزی اون تا ارزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم و قلب تو رو شکستمو نمیبخشم خودمو

حالا پشیمونشدمو میخوام تو باشی پیشمو حق داری که نبخشی!

شرمندتم که ستاره داشتمو دنبال اون میگشتمو

شاکی از این بودم که من ستاره این ندارم

ستاره بود تو مشتمو تکیه میداد به پشتمو

احساسشو میکشتمو احساستو میکشتم

(حمید عسگری ..ستاره)

کاش اینا حرفای دل تو بود سهیل!

دوروز کاملا

اصلا ندیدمش فقط شبا برای خواب میومد ...

در اتاقم میبستم که کنارم نخوابه! هه مثلا به خودم قول داده بودم که دیگه ندارم ازم لذت ببره ولی خوده مسخرم

نمیتونستم جلو خودمو بگیرم...

دلم برآش تنگ شده بود... دلم میخواست برم بیرون و بینمش اما یه حسه خجالتم داشتم نمیدونم شاید به خاطر

حرفا و کارای مسخرم!

رفتم جلوی ایینه! دیگه از اون ترمه زیبای شاداب خبری نبود!

سهیل بدجوری من و پژمرده کرده بود!

رفتم به دوش کوچولو گرفتمو موهامو اتو کردم یه چوراب شلواری ضخیم مشکی با یه تونیک قرمز که طرحهای

طوسی داشت پوشیدم یه صندل کفه تختم پام کردم!

ارایش مختصری ام کردم...اما رژ لب قرمزمو بیشتر از همیشه پررنگ کردم!

دوباره این حرص داشت برمیگشت به وجودم..میخواستم بهش نشون بدم بدون اونم میتونم ادامه بدم! اما چه خیال واهی...

من بدون سهیل یعنی!!!

یعنی هیچ!!

در وباز کردم با یه نفس عمیق رفتم بیرون روبه روی تلوزیون نشسته بود!

اونم مته من یه جورایی کسل و بی حال لم داده بود رو مبل راحتی و کنترلرلم از دستش اویزون بود...

اصلا متوجه حضورم نشد... رفتم تو اشپزخونه...ظرف مرفارو بهم میکوبیدم تا حداقل بیاد تو این دنیا...

لیوانو کوبوندم تو سینک که تازه با ترس برگشت سمتم!!! نمیدونم چرا یه ان از نگاهش ترسیدم چرا اینجوری شده بود؟؟؟

یه نگاه کوتاه بهش انداختمو رفتم سمت یخچال یه سیب و پرتقال برداشتمو گذاشتم تو پیش دستی و رفتم رو مبل کناریش نشستم...کنترلر از دستش بیرون کشیدم و مقابل نگاه متعجب سهیل کانالو جابه جا میکردم!

زدم شبکه ۳ برنامه احسان علیخانی بود یه نظر سنجی داشت! اتفاقا سهیلیم جزء موارد نظر سنجی بود!

فعالتم بیشتر این رای و محسن یگانه آورده بود سهیلیم دوم بود! خندم گرفته بود چه جالب تو خونت بشینی بعد یه ملت اسمتو به یه شبکه اس ام اس کنن جالبه!

چه احساسی داره؟ غرور؟

دیگه به من نیگا نمیکرد... از عصبانیت داشت ناخون انگشت اشارشو میجوید!

دلتم میخواست یه چیزی بهش بگم.. گفتم بذار یه کم سر به سرش بذارم...بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- من فردا میخوام با فروش برم شیراز!

بدون اینکه روشو برگردونه جواب داد :

- به سلامت!

داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم!

خیلی عوضی سهیل!!!

گفتم الان اجازه نمیده میگه من شوهرتمو از این حرفا ولی بی غیرت تر از این حرفاس! وای که چقدر حرصم

گرفته بود دنبال یه تیکه بودم بش بندازم!

- در ضمن داداش فرنوش گفت که بهت بگم

سریع برگشت سمتم چشمات از عصبانیت قرمز شده بود!!

با حرص دندوناشو بهم میسایید :

- داداش فرنوش؟

نه !! پس اینقدر سیب زمینی بی رگ نیست!

- اره داداش فرنوش ... فریبرز!

- چی فرمودن؟

- گفت که ..چیزه اگه دوست داری توام میتونی بیای!

روشو کرد سمت تلوزیونو گفت :

- من جایی نیام شمام نمیری!

بلند شدم روبه روش دست به سینه ایستادم:

- چی؟

- گفتم شمام جایی نمیری

- اونوقت برا چی؟

- همین مونده پاشی با این ... همینی که گفتم ...

اهان همینو میخواستم حسودا!

- به کسی ربطی نداره من کاری رو که بخوام انجام میدم!

با غیض بلند شد روبه روم ایستاد و گفت :

- ترمه اعصاب منو بیشتر از این خورد نکن...یه کلام گفتم نمیری فهمیدی؟

- نهچ! من میرم خوبشم میرم به توام هیچ ربطی نداره... اصن حالا که...

نذاشت بقیه حرفمو ادامه بدم با خشونت کمرمو گرفت و منو چسبوند به خودش تو چشمام خیره شده بود و هر لحظه فشار دستش بیشتر میشدا!

داشتم وسوسه میشدم... اما من به خودم قول داده بودم!

به خودم اومدم با زور میخواستم کمرمو از شر دستای قویش راحت کنم اما نمیذاشت!

- ولم کن!

- هه تازه گیرت اوردم!

- کور خوندی دیگه نمیذارم حتی... ولم کن سهیل!

- حتی چی؟؟ مثلا میخوای نداری دیگه ببوسمت... نهچ... باید بگم تو کور خوندی چون من هرکاری دوست دارم میکنم!

نیشخندی زدمو گفتم:

- اونکه اره ادم خودخواه و عوضی مته تو هرکار دوست داره میتونه انجام بده... چوب قدرت داره! اما متاسفم برات! چون قدرت تو تو بازوته اما من ...

اقاسهیل قدرت من تو احساسمه... هرکاری دوست داری بکن مهم اینه من به تو احساسی ندارم! هه... اره با زور کاراتو پیش ببر!

اروم دستاش شل شد!!

از فرصت استفاده کردم مته اهو از شر صیادم گریختم!

در و بستمو بهش تکیه دادم... ای خدا چرا در مقابل سهیل اینقدر وراج میشم چرا در برابرش غرور سر کشم سرک میکشه! آه لعنت به تو ترمه!

همون موقع از خونه زد بیرونو در و با تمام قدرتش بهم کوبیدا! رفتم بیرون جای سهیل نشستم... فکرش یه لحظه ام ولم نمیکنه!

نمیدونم چی شد که خواب بدون سهیل منو با خودش برد!

اروم از جام بلند شدم رفتم دستشویی ...

داشتم میرفتم تو اتاق با صحنه ای که دیدم شوکه شدم!!!

رو زمین پر از قطره های خون بود...ردشو دنبال کردم رو تخت خواب سفید دونفرمون پو از خون بود...

دستامو گذاشتم رو گوشمو با تمام وجودم جیغ میکشیدم...

وای خدای من یعنی چی؟ این چه بازی بود؟ بیشتر از این میخواست خوردم کنه؟ من شکستم اما هنوزم! دست

خودم نبود بی خودی جیغ میکشیدمو اسم سهیلو صدا میزدم

صدای در میومد یکی داشت با تموم قدرتش درو میکوبید اما من همچنان به کارم ادامه میدادمو گریه میکردم!!

روی ایینه با رژ لبم نوشته ای بو تو اون حال اصن ازش سر در نمیوردم ..

یه شماره بود!

نفهمیدم چی شد که بیهوش شدم

با صدای سهیل به هوش اومدم:

- ترمه! عزیز دلم خوبی؟

...-

- عزیزم چیزیت نشده؟؟

هنوز تو شوک بودم فقط میتونستم سرمو تگون بدم:

- ترمه تورو خدا حرف بزن از دیروز تا حالا هزار بار بلند شدی و بدون اینکه هیچی بگی دوباره خوابیدی !!

- رو...رو ایینه چی نوشته بود؟

- ایینه؟ هیچی هیچی نیست عزیزم پاشو برو حاضر شو باید بریم دکتر

- جواب منو بده ببینم

- عزیزم میگم مهم نیست ولش کن!

- سهیل جیغ میکشما بگو!

سرشو انداخت پایینو گفت :

- هیچی نوشته بود...بابا میگم اصن مهم نیست

فریاد کشیدم:

- بگو!

- باشه باشه اروم باش! نوشته بود، ترمه ترو خدا باور کن الکیه...

خواستم داد بزنم که سریع گفت :

- خوب میگم نوشته بود اگه پاتو نکشی بیرون باید منتظر بدتر از اینا باشی!

ولی باور کن ترمه دیگه نمیذارم اتفاقی برات بیفته اینا همش بلفه باور کن من...

دیگه صدای سهیلو نمیشنیدم... این یه زنگ خطر بود...باید تمومش میکردم وگرنه بدتر از اینا سرم میومد اگه با ماشین زیرم کنن و یه چیزیم بشه اونوقت دیگه سهیل نگام نمیکنه کودوم پسری حاضره بایه دختر علییل زندگی کنه یا اگه دوباره...وای نه باید زودتر از اینا تمومش میکردم...

فردا میرم ، برای همیشه میرم ! میرم خونه خودمون هیچ کس ادرس اونجارو نداره حتی سهیل !!!

دیگه دلم نمیخواست پامو تو اون اتاق بذارم ... از تو بغل سهیل بیرون اومدم نشستم رو مبل و سرمو گرفتم تو دستام... سهیل کنارم نشست و شروع کرد به مالش کمرم!

اخ که وجودش تسکین همه دردا بود!

- ترمه نمیای بریم؟ دکتر...

- نه!

- برات یه چیزی بیارم بخوری؟

- نمیخوام!

- گشتت نیست؟ بگو هرچی دوست داری برات بیارم

سرمو گرفتم بالا و کلافگی نگاه کردم:

- من هیچی نمیخوام فقط راحتم بذار!

اومد روبه روم نشست و گفت :

- نمیخوام همینارو گفتمی که حالا این بلا سرت اومده راحتت نمیذارم!

— الو! هه كجایی عشقم...؟ من فردا میخوام برگردم بهتره زودتر بفرستیش بره چون میدونی كه من هر كاری بخوام ...

دیگه نمیتونستم تحمل كنم گوشه رو از خودم دور كردمو پرتابش كردم رو زمین

صدای خورد شدنش بدتر رو اعصابم بود...

سهیل هراسون اومد بیرون ..

— ترمه!

با چشمای گریون داشتیم نگاهش میكردم!! بدون حرفی دويدم سمت اتاق درشو باز كردم خبری از خون و این چیزا نبود سریع رفتم سر كمدو مانتو روسریمو پوشیدم چندتا لباسم چنگ زدمو ریختم توی کیف دستیم....

سهیل میخواست جلومو بگیره اما حریفم نمیشد...

— ترمه ترمه داری چيكار میكنی... ترمه تورو خدا!!

— كاری رو كه خیلی وقت پیش باید میكردم... دستتو بکش

کیفو از دستم میکشید و هوار میزد:

— ترمه من نمیذارم بری... نمیذارم!

— من به اجازه تو احتیاج ندارم... گمشو کنار!

کیفو از دستم كشید هر دو مون نفس نفس میزدیم.... اشكام بند اومده بود با خشم اومد سمتمو لبای داغش سرمای وجودمو در بر گرفت سهیل بی وقفه منو میبوسید نفسم بالا نمیومد...

دیوونه این اغوش بودم چیجوری باید ازش دل میكندم؟؟ وای كه برام حكیم مرگو داشت ...

نیتونستم بی تفاوت باشم بذار حداقل این آخرین لحظه هارو از عشقم لذت ببرم...

دستمو گذاشتم پشت گردنشو خودمو بهش فشار میدادم... دوست داشتیم اونقدر ببوستم كه مته اونموقع ها لبم خون بیاد...

وقتی یادم میاد با چه ولعی خون لبمو میخورد دیوونه تر میشدم....

كمرشو با تموم وجود چنگ میزدیم... این اغوش همیشه برای من بود حتی اگه منو نمیخواست!

بالاخره لباسو كند و شروع كرد به بوسیدن گردنم ... سرمو پرتاب كردم عقبو از بوسه هاش لذت میبردم...

صدای زنگ تلفن میومد اما سهیل نمیخواست تمومش کنه.... دستش داشت میرفت سمت دکمه لباسم که اروم
پسش زدم...

- هه حتما میخوای با این حربه نگهم داری؟ نه نمیذارم

رفتم سمت تلفن شماره خونه مامانبزرگ بود نمیتونستم با اون حال جواب بدم!

سهیل رفت سمت تلفن:

- بله؟

- سلام حال شما؟

- ممنون مرسی اونم خوبه!

- بله بله چشم حتما!!

- خیر خیر سلامتی!

رفتم تو اتاق چادرمو سرم کردم سهیل همونطور که حرف میزد سعی داشت کیفمو از دستم بکشه!

سریع گوشيرو قطع کرد و پرتابش کرد رو مبل:

- ترمه نمیذارم بری!!!

- چرا میخوای بیشتر از این عذابم بدی ??? براچی هان ...؟؟ بذار برم

- دیگه نمیذارم عذاب بکشی!

- سهیل من نمیخوام بدون عشق زندگی کنم... اینو بفهم!!!

- ترمه تمومش کن!

- نمیخوام... نمیخوام کنار مرد بی احساسی مته تو باشم میخوام با کسی باشم که ارزش عشقمو بدونه نه توئه

بی لیاقت....

- اخه لعنتی از کجا میدونی که

نذاشتم حرفشو بزنه:

- نمیخوام هیچیو بدونم فقط ولم کن!

- ترمه من دوست دارم لعنتی دوست دارم!

یه آن دستم ول شد ... مات و مبهوت داشتم نگاه میکردم...سینش بالا پایین میشد!!

کیفو پرتاب کرد رو زمین!

اینکه دوسم داشته باشه خلیم دور از انتظار برام نبود اما نمیدونم چرا اینقدر از ابرازش متعجب شدم!

اومد نزدیکتر و با صدای ملایم تری گفت :

- ترمه من دوست دارم برای یه بارم که شده ... من عاشقتم لامصب باورم کن...

فضای اتاق برای پرواز کم بود نمیتونستم هضمش کنم در و باز کردم زدم بیرون!

با بدبختی نشستم رو پله های چوبی چندسال بود که اینجا نیومده بودم..هه حالا عشق منو اینجا کشوند!

اروم بلند شدمو پارچه های سفیدو از رو مبلهای خاک گرفته بلند کردمیه چندباری به مبل ضربه زدم تا خاکش بره...

هه حالا فقط دنبال یه جا بودم تا سرمو بذارم برای همیشه به سهیل فک کنم ...به تقدیری که سعید برام رقم زد!

لعنت به من و این سرنوشت شوم از بچگی که یتیم بزرگ شدم حالام که بی سرپناه تر از کودکی!

سخت نیست باور عشق سهیل حالا دیگه میتونم بفهمم که واقعا دوسم داره اما نمیخوام یه عمر با ترس و اضطراب

زندگی کنم با ترس عاشقی کنم با ترس عشق بازی کنم...اره میتروسم میتروسم از روزی که سهیل ازم بگیرن!

خودمو گوله کردم چادرم کشیدم دورم !! بازهم خواب، خواب که چه عرض کنم کپه مرگ!

زنگ مخصوص سهیل بود... نمیتونستم جرات نداشتم که جواب بدم..

میدونستم تا صداشو بشنوم دوباره خر میشمو برمیگردم...برمیگردم به جایی که حقمه اما فعلا باید به ناحق اه

سهیلو میکشیدم

ریجکت کردم اما سمج تر از این حرفا بود

اس داد :

- ترمه تورو خدا بردار ...

- بی انصاف من بدون تو نمیتونم !! ترمه بخدا گه خوردم که زودتر ز اینا چیزی نگفتم ...

- بابا بردار حداقل به حرفام گوش بده!

- تو کجا رفتی زندگیه من؟؟؟

اخ که چقدر دیر داشت این حرفارو میزد!

- ترمه باور کن جز تو رو نمیخوام... تو زندگیه منی عشق منی عمر منی !!! دیگه چی بگم لامصب تا قبول کنی؟؟
ترمه ...

نمیتونستم بیشتر از این بی تفاوت باشم...

- فک کن اصن همچین کسی تو زندگیت نبوده... تمومش کن!

- نمیتونم نمیتونم هر بار اومدم خطت بزخم اما نشد... ترمه من عاشقتم نمیذارم طرلان یا هر کس دیگه ای
...نمیذارم هیچ غلطی بکنه باور کن...

- متاسفم اما الان دیگه خیلی دیره چون من فردا میرم درخواست طلاق میدم

همون آن دوباره زنگ زد... بذار تمومش کنم بالاخره که باید جوابشو میدادم:

حرفی نزدم

صدای عربدش میومد:

- ترمه تو غلط میکنی ... من طلاقتم نمیدم حالا هر کاری دوست داری بکن... فهمیدی؟

گوشیو قطع کرد

دلَم برآش پر میزد...

دوروزی بود که با نداشتنش دست و پنجه نرم میکردم! اما مگه میشد؟ مگه میشد یک لحظه ام تو فکرش نباشم؟؟

سهیل شده بود جزیی از وجودم جزیی از زندگیم! جزیی جدا نشدنی از خاطراتم!

کاش همه چی خواب بود دوباره من میشدم همون ترمه قوی و مغرور اما اینبار به جای سهیل تمام زندگیم میشد

سعیدا!

اما حیف حیف که مرگ یه زندگی رو زیر و رو میکنه

- اینکه دلم گرفته و نمیتونم دل بکنم

دلیل دلتنگیه من تنها فقط خوده منم

تموم حرفام باید فقط واسه تو بزنم

درگیر دنیا شدم دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم داروندارم دود شد

دوریه من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

هر لحظه که فکر میکنم اینهمه از تو دور شدم

دوباره گریه میگیره دلم میگیره از خودم

همهمه این روزگار منو به تنهایی سپرد

فکر زمین و ادماش از دل من یاد تو برد

دوست دارم دوست داشتتم مهم تر از جونه برام

این آخرین گناهه که از تو به جز تورو بخوام

سختای دستای تو دنیامو میسازه هنوز

با این همه گناه من اغوستو بازه هنوز

(باند ۷ اعتراف)

سهیل بیشتر از هزار بار زنگ زده بود و مسیج داد... جواب ندادم یعنی نمیتونستم جواب بدم! اگه راضیم میکرد که برگردم همه چی خراب میشد

و این یعنی از دست دادن سهیل! میدونستم حالا که نتونست به من آسیبی برسونه قطعا یه بلایی سر سهیل میاره!

طهران دیوانست یه دیوانه تمام عیار!

گوشیم زنگ خورد فریاد بود!!! حوصله اینکهره که دیگه نداشتم کلافه جواب دادم:

- بله؟

صدای نگران فریاد تو گوشم پیچید:

- ترمه! ترمه تو کجایی؟

- سلام!

- علیکه سلام معلوم هست کجایی؟؟؟ یه ملت دارن دنبال میگردن

آه دقیقا از چیزی که بدم میومد سرم اومد.. از اینکه جلب توجه کنم همه در تکاپوی نبودنم باشن متنفر بودم کاش بی سر و صدا همه چیز تموم میشد اما سهیله احمق!!

- بهشون بگو نگردن!

- ترمه تو داری با خودت چیکار میکنی؟

- من؟ من چیکار میکنم؟؟

- آره تو! ترمه داری گند میزنی به زندگی جفتتون برگرد!

- امکان نداره!

- ترمه سهیل داره دیوونه میشه به خدا شب و روز مئه خلا از این خونه به اون خونه دنبالته....

پوزخندی زد:

- بذار باشه!

- ترمه تو فک کردی زندگیت مئه این رماناس که اجباری ازدواج میکننو اخرم عاشق و شیدای هم میرن سر خونه زندگیشون؟

هه چقدر اولاً به این موضوع فک میکردم که ما ام مته همین داستانا خدارو چه دیدی شاید عاشقونه زندگی کردیم؟

خدا دید اما نه اونجوری که من دوست داشتم!!

- هه... چرا نباشه!

- چرت نگو حداقلش اینه اون شخصیتا بدون بهونه نمیدارن برن اما تو...

- از کجا میدونی من بی بهونه رفتم!

نفسشو با صدا داد بیرونو گفت :

- ترمه ببین اصن اینا رو ول کن تو الان روحت مریضه خستست به خاطر همه این فشارای عصبی، به خاطر این

سختی هایی که تو این سالها کشیدی حalam داری بیشتر از همیشه بروزشون میدی... من فقط میخوام ببینم

کجایی پیام دنبالت باهم بریم دکتر... خواهش میکنم ترمه!

- من مریض نیستم دکترم نمیرم فقط میخوام تنها باشم!

- اخه احمق همین تنهایی که این بلارو سرت آورده ... ترمه تو خودت میدونی سهیل دوستت داره... اون بهت

گفته که عاشقته بهانت چیه؟

- فرنوش اصلا حوصله ندارم دلیل کارامو بهت بگم فک کن چه میدونم فک کن دیگه دوستش ندارم!

- شر و ور نگو ترمه!

- کاری نداری؟

- ترمه میشه یه لحظه به حرفم گوش کنی؟

- بگو فقط سریعتر!

- فقط یه چیزی ازت میخوام نگو نه!

- فرنوش من برنمیگردم ادرسمم نمیدم تا بدی به سهیل!

- گوش کن!

- من فقط میخوام باهام بیای بریم جایی!

- هه باشه منم خرم.... اون جا احیاناً خونه سهیل نیست؟

- نخیر ببین ترمه من حتی نمیخوام ادرستو بدونم یه جا باهم قرار میداریم..ترمه خواهش!

... -

- ترمه خواهش میکنم به خاطر سهیل!

اشکم داشت درمیومد واقعا اگه بهم میگفتن روانی حق داشتن!

- باشه میام ... کجا؟

نفس راحتی کشید و گفت :

- ساعت ۴ بیا خیابون...باشه؟

- باشه خدافظا!

منتظر جوابشو نشدم و قطع کردم ساعت ۲ و نیم بود!

رفتم سمت سمت ایینه دستی روش کشیدم تا گرد و غبارش بره!!!

خودم با دیدن خودم جا خوردم چقدر زشت شده بودم! زیر چشمام یه وجب گود رفته بود صورتم زرد و زار شده بود!

هه....دوسشون دارم..این حال خرابو این چهره مریضو دوست دارم!

اینا ارثیه عشق سهیله!

یه لباس درست حسابی پوشیدم ابی به سر و صورتم زدم حداقل قابل تحملتر شدم...

دست و پام از گرسنگی داشت ضعف میرفت!

ساعت ۳ بود گفتم برم بیرون یه ناهاری بخورم بعد از اونور برم پیش فرنوش!

داختم از گرسنگی میمردم اما یه لقمه بزور از گلوم پایین میرفت سه برش از پیتزارو با زور نوشابه پایین دادم!

پولشو حساب کردم راه افتادم سمت مقصد...

- ترمه!

- سلام!

- ترمه چرا این شکلی شدی؟

پوزخندی زدمو گفتم :

- اره عوض شدم! حالا میخوای منو کجا ببری؟

تا خواست حرف بزنه دستمو گرفتم جلو صورتش و با تهدید گفتم :

- با سهیل که نیومدی؟

- نه نه نه ... گفتم که من به هیچکی نگفتم ! ترمه به وقت گرفتم از دکتر زرباف!

خسته و کلافه جواب دادم:

- فرنوش بچه ای؟؟

- واسه چی؟

- ببین مشکل من با دکتر رفتنو این کارا حل نمیشه!

- چرا اتفاقا حل میشه تو فقط با من بیا!

اروم در زدمو رفتم داخل :

- بفرمایین!

- سلام!

با خوشرویی جواب داد :

- سلام بفرمایید!

اروم نشستم روی صندلی

با لبخند گفت :

- خوب خانومی خوبی؟

سرمو گرفتم بالا هه به نظرت خوبم؟

- نه!

از جواب صریح کمی جاخورد :

- خوب تو اینجایی که از این به بعد خوب باشی!! خوب حالا برام بگو

- چیو؟

- دلیل حال پریشونتو

چی میگفتم میگفتم عشق با من اینکارو کرده؟

جواب ندادم اروم گفت :

- ازدواج کردی؟

چقدر مسخره این یکی رو چی میگفتم؟ لبخند تلخی زدمو گفتم :

- هم اره هم نه!

- خوب یعنی چی؟

- فقط باهم زندگی میکردیم ارتباط باهم نداشتیم!

- میکردین؟ مگه الان طلاق گرفتی؟

- هنوز نه ولی قصدشو دارم!

- دوستش داری؟

سرمو اروم تکون دادم...

- اون چی؟ دوست داره؟

بازم سرمو به علامت تایید تکون دادم :

- اونجوری که میگه اره!

شاخ دراورد :

- خوب پس مشكلتون چیه؟ شما که هر دو تون همدیگرو دوست دارین پس این جدایی برای چیه؟

حوصله این سولای کوتاهاو نداشتتم...همه ماجرارو براش تعریف کردم...

خودمم احتیاج داشتم که تخلیه بشم! نفس عمیقی کشید و گفت :

- ببین ترمه جان الان تو این وضعیت به غیر از وظیفه من نیمی از اقدامات تو قانونیه!!! تو باید از دختره شکایت کنی!

- اونجوری اگه دوباره خواست ازم....

- نه نه... ببین این چیزایی رو که تو به من گفتی در موردش، نشون میده که اون مشکلی روحی و روانی داره پس اگه ازش شکایت کنی به خاطر مسایل روانی مطمئن باش مورد حفاظت قرار میگیره... تو میتونی با خیال راحت با سهیل زندگی کنی!

سری تکون دادم اون بازم ادامه داد:

- اما اون چیزایی که به من مربوط میشه!!! ببین ترمه بیشتر مشکلات الان تو برمیگرده به دوران کودکی تو از زمانی که خودتو شناختی ضربات سهمگینی بهت وارد شده همین باعث شده الان گنجایش یه حادثه دیگرو نداشته باشی...

باعث شده الان بی حوصله و عصبی بشی... بهانه گیر، ادمی که هرکاری رو برای خودش سخت میکنه... ترمه باید به من کمک کنی تا گذشترو فراموش کنی... باشه؟؟

سری تکون دادم اروم گفت :

- حالام من ازت یه چیزی میخوام

- بفرمایید!

- من میخوام با سهیل بیای اینجا!

- نه نه من دیگه...

نداشت حرفم کامل بشه :

- گوش کن ترمه جان من نمیتونم مشکلات یه زندگی دونفرو با یکی از اونها برطرف کنم باید سهیل باشه حالام الان که رفتی بهش زنگ بزنی خودت زنگ بزنی... مطمئن باش غرورت خورد نمیشه... به این فک کن تو دوباره داری چیزایی رو که از دست دادی پس میگیری!! نذار کسی واسطتون باشه... رک و روراست باید باهم حرف بزنی... ترمه یادت نره همین الان زنگ بزنی فردا همین ساعت!

- اگه فک کنه میخوام ...

- اون هیچ فکری نمیکنه بهت قول میدم...

با خنده گفت :

- فقط به این فک میکنه که فردا چی جوری بپاد که خودی نشون بده !!

خندم گرفت چه چیز!!

از فروش خدافظی کردم و اومدم داخل !

هنوز ننشسته بودم میخواستم زنگ بزنم!! هه خلم به قران من!

با دستای لرزون شماره گرفتم ... وای خدا چی باید بگم؟ جواب نمیداد داشتم قطع میکردم که صدای ملتهب سهیل به گوشم رسید:

- ترمه !

نمیتونستم نمیتونستم نمیتونستم وای!!! بی...

- سلام!

- سلام عشقم سلام زندگیه من.... تو کجایی قربونت برم من؟؟؟

وای خدا چقدر هیجان انگیز بود شنیدن این حرفا از دهن سهیل به زور جواب دادم:

- فردا ساعت ۴ بیا مطب دکتر زرباف خیابون..... خدافظ

داشتم قطع میکردم که سریع گفت :

- ترمه نه نه نه قطع نکن!

حرفی نزد منتظر شدم تا حرفشو بزنه!

- ترمه تورو خدا تورو به روح سعید برگرد به خدا نمیتونم... باور کن باور کن یه بلایی سره خودم میارم...

قلبم لرزید!

- فردا میبی....

- نه نه ترمه تورو خدا همین الان برگرد!

- خدافظ!

- ترمه.....

گوشیو قطع کردم....

چقدر کارام برای خودم بی معنی بود؟؟؟ سهیل که داشت التماس میکرد پس چرا تمومش نمیکردم؟؟؟؟

با وسواس خاصی لباس پوشیدم سهیل رنگ سبز و دوست داشت منم سبز پوشیدم...

از هیجان بیخودی با خودم حرف میزدمو گاهی لبخند...

...

از تاکسی پیاده شدم رفتم داخل مطب نشستم منتظرش...

یه ربع بیشتر نگذشته بود صدایش قلبمو برای هزارمین بار لرزوند و من برای هزار و یکیم بار عاشقش شدم....

- ترمه!

اروم رومو برگردوندم...

برعکس من اصلا تکون نخورده بود... فقط پوستش کمی تیره شده بود که تازه جذابترش کرده بود....

نمیتونستم چشم ازش بردارم بزور نگامو کندمو یه سلام کوتاهی دادم...

با لبخند محسور کننده ای اومد کنارم نشست...

- ترمه!! عزیزم خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود بی انصاف... چی جوری دلت اومد با اینکارو بکنی؟؟؟

جوابی ندادم... با خنده گفت :

- یعنی الان باید امیدوار باشم که خانوممو میتونم ببرم خونه؟

بازم جوابی ندادم... دستمو گرفت ... انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن.؟؟؟

هه مته دخترای دبیرستانی خاک تو سرم چه هلم شده بودم؟

میخواستم دستمو بکشم که نداشت!!! فشار کوچیکی به دستام آورد و اروم دور از چشم بقیه انگشتمو بوسید

چشماشو بسته بود... کاش منم میتونستم...

صدای منشی سهیلو از رویا بیرون کشید... اروم دسمو کشیدمو جلوتر از اون رفتم...

دکتر با دیدن سهیل جاخورد اما سریع خودشو جمع کرد... فک نمیکرد سهیل همین سهیل باشه!!

اروم نشستیم دکتر شروع کرد به حرف زدن... اما اونجوری که باید، چیزی نفهمیدم تمام حواسم به سهیل بود.. دکتر راس میگفت حتما به فکر این بود چی بپوشه از همیشه خوشتیپ تر بود...

یه پلیور یقه باز سبز یشمی طرح دار روی لباس مشکی مردونه پوشیده بود... اولین بار بود میدیدم از این جور شلووارا میپوشه یه شلوار جذب و تنگ مشکی با کالج مشکی ... این پسر میخواست منو دیوونه کنه...

نکه نبودم ... سهیل داشت با دقت به حرفای دکتر گوش میکرد... مته اینکه متوجه نگاههای خیره من شد با خنده جذابی اروم گفت :

- میدونم دلت برام تنگ شده بود!!

بازم چیزی نگفتمو رومو برگردوندم ... نمیدونم چقدر اون تو بودیم اما میدونم بیشتر از هر چیز به دیدنش نیاز داشتم حالا میفهمم اگه نمیدیدمش واقعا حالم بدتر میشد انگار انرژی گرفته بودم با صدای سهیل بلند شدم:

- ترمه بریم؟

سرمو تکون دادم داشتم بلند میشدم که دکتر گفت :

- ترمه جان یه کار خصوصی باهات دارم!

سهیل بعد از تشکر و خدافظی رفت بیرون

با لخند معنی داری گفت :

- دختر خلی اگه همین امروز تمومش نکنی... سهیل عاشقته ...عاشق براش کمه اون دیوونته... این ناز کردنا به جایی نمیرسونتت ترمه امروز هرچی ازت خواست قبول کن....

- نه نه مطمئنا ازم میخواد که باهات برگردم

- برای چی نری؟

- خودتون که مشکل منو میدونین؟؟؟

با تعجب گفت :

- ترمه ؟؟؟ تو مگه الان اینجا نبودی؟؟؟ یه ساعت پس ما داریم چی میگی؟

- چی شد مگه؟؟

خندش گرفته بود:

- من که میگم دیگه این فاصلرو باید کم کنی... و ترمه به این نتیجه رسیدم اگر کنار سهیل باشی اگر عشقتو ابراز کنی همه این افسردگی ها حال خرابت مطمئن باش دود میشه فقط باید غرورو بذاری کنار اون که بچه ۱۸ ساله نیست توام همینطور پس بهتره از ابراز علاقت ترس نداشته باشی کاری رو انجام بده که سهیل چند روزه داره انجام میده... اون غرورشو گذاشت کنار تا تو کنارش بمونی توام باید..

- باشه باشه!!

- برو ببینم چیکار میکنی!

لبخندی زدمو رفتم بیرون... سهیل با لبخند مشتاقی اومد سمتم :

- بریم؟

- کجا؟

دستشو گذاشت رو قلبشو با حالت مسخره ای گفت :

- اخخخخخ... بالاخره من صدای ناز تو شنیدم!

خندم گرفته بود چقدر سهیل تغییر کرده بود؟

دوباره گفت :

- بریم خانومم؟

چیکار باید میکردم ؟ میگفتم نه؟؟ مگه میتونستم ؟

- من الان امدگیشو ندارم

خنده بلندی سرداد و گفت :

- آه آه مته دختر بچه ها حرف میزنه

دستمو کشید و گفت :

- بیا بریم ببینم... بچه پرو

هه به عقاید خودم خندیدم تا دیروز همه چی تموم شده بود حالا اما...

اروم نشستم تو ماشین سهیلیم با لبخندی سوار شد یه چند دقیقه ای گذشت هیچ کدوممون حرف نمیزدیم که یهو سهیل با خنده صداداری گفت :

- میدونم دلت برام تنگ شده بود!!

دوباره هرهر زد زیر خنده اخ که چقدر ای پروئه!

چیزی نگفتم

- عشقم چرا حرف نمیزنه؟

نمیدونم چرا یه احساس خجالت داشتم... رومو کردم سمت شیشه و دور از چشمش لبخند زدم...

- حالا همیشه برا من بخندی؟

- چقدر حرف میزنی؟

- بابا ایول چه عجب پس زبونم داری شما؟ یادم باشه رفتیم خونه...

حرفشو خورد...

- رفتیم خونه چی؟

خنده مخفی زد و گفت :

- هیچی!

رسیدیم. بی حرف از ماشین پیاده شدمو رفتم بالا منتظرش کنار در وایساده بودم تا بیاد درو باز کنه!

در و باز کرد و یه تعظیم بلند بالا کرد :

- بفرمایید بانوی من

رفتم داخل هیچی تغییر نکرده بود... همینجوریشو دوست داشتم ، دوست داشتم مئه روز اول باشه همون خونه ای

که توش روزای عاشقیمو گذروندم

خونه عشقم!

محو تماشای سرویس خواب شیک چوبی شده بودم وای که چقدر خوش سلیقه بود...

در و دیوار پر بود از عکسای تکیه دوتا ییمون...

اتاق دیگر و رو هم با وسایل کاره خودش پر کرده بود همون پیانو خوشگله که عجیب چشمک میزد!!!

خواستم برگردم که اروم دستمو گرفت و چسبید بهم...

نگامون خیره بهم بود...اروم چادرمو برداشت! قلبم مته گنجیشک میزد...

یعنی همه چی تموم شد؟ یعنی با خیال راحت میخوام زندگیه دوبارمو شروع کنم اونم با کسی که در حد مرگ میپرستم؟؟

کاش اینا خواب نباشه...

اروم اروم مانتو و شالمو دراورد... نگاهی به سر تاپام انداخت و اروم زیر گوشم گفت :

- من این تندیزی که روبه رومه و میپرستم....

نفسم بالا نمیومد...لبخند ارومی بهش زدم

صداش بم شده بود... یه جور دیگه نیگام میکرد! معطل نکردمو لبامو گذاشتم رو لباش اینکه غافل گیر میشد برام لذت بخش بود!

میدونستم اینبار کار تمومه...اینبار برا همیشه میشم مال سهیل!

- خوبی عزیزه دلم؟

لبخندی زدمو چشمامو گذاشتم روهم یعنی اره!

یه بوس کوچولو از لبام گرفت و اروم گفت :

- پاشو بریم که باید اولین صبحانه زندگی مشترکمونو بخوریم!

خندم گرفته بود تو دلم گفتم چی میگی تو خل و چل؟

سریع پیرهنشو تنم کردم از تخت پریدم پایین داشت میرفت که بدو از پشت شونشو گرفتمو پریدم روش شروع کردم به قلقلک دادن ...

با صدای بلند میخندید و قصد داشت منو از خودش جدا کنه:

- اخ دیوونه تو نصفه منم نیستی کوچولو!

- ا؟ فک کردی !!

حالا اینبار شروع کردم به مشت زدن!!

- ااااا چیکار میکنی تو؟؟

- همین کاری میبینی!

سریع برگشت و با یه حرکت گرفتم رو دستش منم غرق در خنده قصد داشتم خودمو از پس دستای قوی و مردونش بیرون بکشم!

اون روزیه روز عادی نبود... من برای اولین بار احساس کردم چقدر مهمم... احساس کردم دیگه الان همه کس دارم... یه خانواده بزرگ دارم!!!

سهیل همه کس من بود!

جشن عروسی فرنوش به بهترین نحو برگزار شد

چقدر لذت بخش بود با سهیل بودن! برام افتخار بود که منو با اون میدیدن نه به خاطر شهرت و پولش و چهرش چون سهیل یه فرشته بود که همه با تحسین نگاهش میکردن ...

مراسمشون مختلط بود ... منم یه پیرهن سبز یشمی با جوراب شلواری کلفت مشکی با کیف و کفش ست خوده لباسم پوشیده بودم... دوسش داشتم چون سهیل واسم خریده بود!

یه شال زیبای مشکی که با طرحهای قفلی طلایی و سبز بود هم رو سرم انداختم!

سهیل سفارش کرده بود که از پشت میز بلند نشم هرچی میخواست برام میاره!!

چقد خوب بود که سهیل غیرتی بود!

تو فکر بودم .. تو فکر سرنوشتتم... هه... چی فک میکردم چی شد؟

سعید مرد زندگیم شده بود اما خیلی راحت شاید طی سه چاهار ماه سرنوشت من کاملا مسیرشو عوض کرد ... و

حالا من شدم خوشبخت ترین زن دنیام!

سهیل دید تو فکرم اروم اومد سمتمو کنارم نشست با لبخند مرموزی زیر گوشم گفت :

- خانوم من چرا رفته تو فکر؟

لبخندی زدمو گفتم :

- نه!! خوب میای تو جمعا منو یادت میره ها!

برگشت سمتمو با صدای بلند خندیدا!!

- اوووو چه حسودا!

زدم به شوئش :

- حسود چیه دیوونه شوخی کردم!

- نخیر شوخی نکردی!

با خنده زیر گوشش گفتم :

- میخوای بهت ثابت کنم؟

از خنده روده بر شده بود...دستمو گرفت تو دستشو فشار داد :

- اخه من چی بگم در وصف تو!!

خودمو گرفتمو گفتم :

- اصن ویژگی های منحصر به فرد من در زبان نمیگنجه خودتو خسته نکن شوهر!

- عجب بچه پروئیه ها!

- ما اینیم دیگه !

- حالا همیشه اون باشی

- گمشو خل!!

ادامه دادم :

- در ضمن تا اخر مجلس همین جا میشینی تکونم نمیخوری فهمیدی؟

چشماشو بست و با خنده گفت :

- اخخ که نمیدونی چه لذتی داره از تو زور شنیدن!

دلم میخواست میبیردم همونطوری ماچش میکردم حیف که نمیشد!!

- سلام به بابای خوش صدای خودم!!!

با دهن باز داشت نیگام میکرد ...

- چی؟ تو چی گفتی ترمه؟

پریدم بغلشو یه ماچ محکم از لپش گرفتم:

- همون که شنفتی!!!

از خوشحالی فریاد زد:

- ترمه!!!

منم مئه خودش جواب دادم:

- جونم!!!

با نگاه خوشحالی گفت :

- داری جدی میگی؟

- اخه عقل کل در این موارد باهم شوخی میکنند؟

بی حرف لبخندی زد و از زمین کندم.... منو میچرخوند و با خنده میخوانند منم جیغ جیغ میکردم:

- سهیل جونم من نکن! یه وقت دیدی بچت زودتر از موعد به دنیا اومدا !!!

- ههه دیوونه !! البته از تو هیچی بعید نیست!

- اره دیدی تورو خدا؟؟ از من بعید بود همچین انتخابی داشته باشم... با این شوهر کردنم!

خنده مهربونی زد و اروم گفت :

- منو تو انتخاب نکردی دلت انتخاب کرد..!

- سهیل!

- جونم؟

- یه چیز یو میدونی؟

سرشو تکون داد :

- اینکه توگم شده بود تویه عالمه خوبی منه دیوونه نمیدونستم...

- نه گلم من تازه با تو خوب شدم... مطمئن باش تو اولین نفری هستی که منو کشف کردی!

رها اولین ثمره عشق من و سهیل بود

یه بوس کوچولو به اون لپای تپل میلش زدم!!!

سرمو رو شونه مردونش گذاشتم تا بگم همه چی زیره سره منه!

و یه بوسه پر از عشق از لباش گرفتم تا بهش ثابت کنم تا ابد ماله منه!!!

پایان

۱۳۹۱/۱۱/۱۵

www.romanbaz.ir

